

برنامه شماره ۵۸۱ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۹ نوامبر ۲۰۱۵ - ۱۹ آبان ۱۳۹۴



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۸

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
 بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
 ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم
 گریه نصیب^(۱) تن است، من گهر جانیم
 در دل آتش روم، تازه و خندان شوم
 همچو زر سرخ، از آنک جمله زر کانیم
 در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
 دار مرا سنگسار، ز آنچ من ارزانیم
 هیچ نشینم به عیش، هیچ نخیزم به پا
 جز تو که برداریم، جز تو که بنشانیم
 این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
 بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
 گفتم: ای دل بگو، خیر بود، حال چیست؟
 تو نه که نوری همه؟ من نه که ظلمانیم؟
 و تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست؟
 مست بخندید و گفت دل که: نمی دانیم
 رو، مطلب تو محال، نیست زبان را مجال
 سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم
 زود بر او درفتاد صورت من پیش دل
 گفت: «بگو راست ای صادق^(۲) ربّانیم^(۳)»
 گفت که: «این حیرت از منظر شمس حق است
 مفخر^(۴) تبریزیان، آنک در او فانیم»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

خدای بخشد و گیرد، بیارد و ببرد
 که کار او، نه به میزان^(۵) عقل موزونست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی
 کز تو مجنون شد پریشان و غوی^(۶)
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی
 هر که بیدارست او در خواب تر
 هست بیداریش از خوابش بتر
 چون بحق بیدار نبود جان ما
 هست بیداری چو دربندان ما^(۷)

جان همه روز از لگدکوب^(۸) خیال
 وز زیان و سود وز خوف زوال^(۹)
 نی صفا می ماندش نی لطف و قَر
 نی بسوی آسمان راه سفر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دارد اومید و کند با او مقال^(۱۰)
 دیو را چون حور^(۱۱) بیند او به خواب
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 چونک تخم نسل را در شوره ریخت
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 ضعف سر بیند از آن و تن پلید
 آه از آن نقش پدید ناپدید^(۱۲)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰

شب ز زندان بی خبر زندانیان
 شب ز دولت بی خبر سلطانیان
 نه غم و اندیشه سود و زیان
 نه خیال این فلان و آن فلان
 حال عارف این بود پی خواب هم
 گفت ایزد: هم رفود^(۱۳) زین مرم^(۱۴)
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 چون قلم در پنجه تقلیب^(۱۵) رب
 آنک او پنجه نبیند در رقم
 فعلی پندارد بجنبش از قلم
 شمه ای^(۱۶) زین حال عارف و نمود
 عقل را هم خواب حسی^(۱۷) در ربود

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۸

وَتَحْسَبُهُمْ آيَاقًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنَقَلَّيْنَاهُم ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ
 وَكَلَّيْنَاهُمْ بَاسِطَ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا
 وَلَمَلِئْتَ مِنْهُمْ رَعْبًا.

ترجمه فارسی

و تو (پیامبر) آنها را بیدار می پنداشتی و حال آنکه در خوابند
 و ما آنان را به پهلو راست و چپ می گردانیدیم و سگشان
 بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود و اگر به سراغ
 آنان می رفتی قهراً از ایشان می گریختی
 از آنان سخت می ترسیدی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷۸

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
 تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
 از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
 خلعتش داد و هزارش نام داد
 کمترین ز آن نامهای خوش نفس
 این که نبود هیچ او محتاج کس
 گر به صورت و امید عقل رو
 تیره باشد روز پیش نور او
 و مثال احمقی پیدا شود
 ظلمت شب پیش او روشن بود
 کو ز شب مظلم تر^(۱۸) و تاری ترست
 لیک خفاش شقی^(۱۹) ظلمت خرسست
 اندک اندک خوی کن با نور روز
 ورنه خفاشی بمانی بیفروز
 عاشق هر جا شیکال و مشکلی ست
 دشمن هر جا چراغ مقبلی^(۲۰) ست
 ظلمت اشکال زان جوید دلش
 تا که افزون تر نماید حاصلش
 تا تو را مشغول آن مشکل کند
 وز نهاد زشت خود غافل کند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶۶

چون تو با پر هوا بر می پری
 لاجرم بر من گمان آن می پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 بر کریمانش گمان بد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی^(۲۱)
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 گر تو برگردی و بر گردد سرت
 خانه را گردنده بیند منظرت
 و تو در کشتی روی بر یم^(۲۲) روان
 ساحل یم را همی بینی دوان
 گر تو باشی تنگ دل از ملحه^(۲۳)
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 و تو خوش باشی به کام دوستان
 این جهان بنمایدت چون گلسیتان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 وی بسا کس رفته تا هند و هری^(۲۴)
 او ندیده جز مگر بیع و شیری^(۲۵)
 وی بسا کس رفته ترکستان و چین

او ندیده هیچ جز مکر و کمین
 چون ندارد مدرکی^(۳۶) جز رنگ و بو
 جمله اقلیمها را گو بجو
 گاو در بغداد آید ناگهان
 بگذرد او زین سران تا آن سران
 از همه عیش و خوشیها و مزه
 او نبیند جز که قشر خربزه
 که بود افتاده بر ره یا حشیش^(۳۷)
 لایق سیران^(۳۸) گاوی یا خریش
 خشک بر میخ طبیعت چون قدید^(۳۹)
 بسته اسباب جانیش لا یزید^(۴۰)
 و آن فضای خرق^(۴۱) اسباب و علل
 هست آرض الله ای صدر اجل^(۴۲)
 هر زمان مبدل^(۴۳) شود چون نقش جان
 نو به نو بیند جهانی در عیان
 گر بود فردوس و آنهار^(۴۴) بهشت
 چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

- (۱) نصب: بهره، حظ.
- (۲) صادق: راستگو
- (۳) ربانی: مربوط به رب، خدایی، الهی.
- (۴) مفخر: جای فخر کردن و نازیدن، محل افتخار، آنچه به آن فخر کنند.
- (۵) میزان: ترازو
- (۶) غوی: گمراه و سرگشته
- (۷) درندان: عمل بستن در، در محاصره ماندن. مجازاً بسته شدن راه وصول به حق.
- (۸) لگدکوب: اسم مصدر است به معنی لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
- (۹) زوال: نیست شدن، زدوده شدن، از بین رفتن.
- (۱۰) مقال: گفتار و گفتگو
- (۱۱) حور: زیبا چشم، کسی که رنگ سفیدی و سیاهی چشمش بسیار باشد، زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی.
- (۱۲) نقش پدید ناپدید: تعبیری است در باره خیال.
- (۱۳) رقود: خفتگان، خوابیدگان، جمع راقِد
- (۱۴) مرم: فعل نهی مفرد مذکر از رمیدن
- (۱۵) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن.
- (۱۶) شمه: مقدار کم و اندک از هر چیز. در اصل به معنای یک بار بوییدن است.
- (۱۷) خواب حسی: همان خواب معمولی که از عوارض بدن است.
- (۱۸) مظلم: تاریک
- (۱۹) یشقی: سیه روز
- (۲۰) مقیل: نیک بخت
- (۲۱) بوی: باشی

- (۲۲) یَم: دریا
 (۲۳) مَلَحَمَه: جنگ خانمان برانداز، حادثه ناگوار
 (۲۴) هَری: هرات
 (۲۵) بِیْع و شیری: خرید و فروش
 (۲۶) مَدَرک: ادراک شده، اسم مفعول از باب اِفعال در اینجا به معنی مطلوب و مراد است.
 (۲۷) حَشیش: گیاه خشک، علف
 (۲۸) سیران: همان سیران عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به خوش آمدن است.
 (۲۹) قَدید: گوشت خشکیده نمک سود
 (۳۰) لا پَزید: افزون نمی شود
 (۳۱) خَرَق: پاره کردن
 (۳۲) صَدْر آجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
 (۳۳) مُبدَل: عوض شده، تبدیل شده.
 (۳۴) آنهار: نهرها، جویباران

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز رو با غزل شماره ۱۷۱۸ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم

بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

پس مولانا امروز از جانب انسان که بصورت هوشیاری در حضور گیر کرده و من ذهنی درست کرده در حالی که یک لحظه آگاه به خودش اینطوری رو میکند به عقل کل یا هوشیاری یا خدا، اینطوری میگوید ای آن که ، ای تو که رویت را عبوس کردی که من را بترسونی. و شکر خنده را، آن خنده زیبا و نمکین خود را بستی! یعنی دیگر نمیخندی. تا من گریه بکنم. همانطور که می بینید بیت به صورت دویی، با به صورت ذهن نوشته شده ولی هم این بیت و هم ابیات بعدی نشان میدهد که دویی در کار نیست. پس با خواندن همین بیت ما به خودمان بر میگردیم و به صورت ناظر به خودمان نگاه میکنیم و میگوییم که این وضعیت فعلی من که می ترسم و حالت نا خوشی دارم مثلاً غم دارم غصه دارم، گرفتاری دارم و به آن شادی بودن هنوز زنده نیستم به زندگی هنوز زنده نیستم. همین حالت تجربه هوشیاری تجربه خدایت هست از خواندن این بیت این نتیجه را نمی گیریم که یکی منم ، که در این صورت بگوییم که من ذهنیم و یکی هم خدا. اگر این حرف را بزنیم و این استنباط را بکنیم بیت به ما کمکی نمی کند. شما که به صورت هوشیاری که در واقع به ذهنتان نگاه می کنید خودتان را از ذهنتان جدا میکنید. به خودتان میگوید که این حالت من تجربه زندگیه. و اگر من دارم میترسم هوشیاری میترسد، خدایت میترسد. من دارم گریه میکنم و حالم خرابه این یک تجربه هوشیاری هست. منی در کار نیست. آن حالتی هوشیاری که بی فرمه و از آن طرف میاد از طرف خدا میاد از طرف زندگی میاد یا امتداد زندگی میاد و به صورت شما وارد ذهن میشود و جذب این چیزهای این جهانی به صورت مفهوم میشود مثل چیزهای فیزیکی، فرم های ذهنی یعنی فکر ها و فرم هایی مثل درد خشم، به اینها میچسبد و در اثر تغییر ذهن یک من درست میکند و این یک تصویر ذهنی هست. این تصویر ذهنی نیست که دارد حرف میزند. من این تصویر ذهنی نیستم. اگر قرار باشد بگوییم بترسانیم من را، که به صورت من ذهنی و بنابراین توهم یک باشنده ذهنی هستی، این غلطه.

این طرز نگاه غلط است و ما را در ذهن نگه خواهد داشت برای اینکه تا زمانیکه شما این تصویر ذهنی را خودتان میدانید این تصویر ذهنی یه عقل داره و بزرگترین تمایلش به این هست که بگوید که من می دانم. و وقتی که عقلش را بکار میبرد این عقلش با طرحی که زندگی داره و طرح بزرگی که برای شما ،جور در نیما.

و این من ،عقلش به چیزهای محیطی وابسته است در حالی که تغییرات بوسیله او صورت میگیرد. پس شما میگوید که عقل من صفر، یعنی عقل من ذهنی صفر ، زندگی خودش را به صورت من داره تجربه میکند منتها در حالتی است که به صورت من باشه در حلت ترسه در حالت گریه هست. برای اینکه من ذهنی همیشه نا خوش هست. بزرگترین سعی من ذهنی این هست که خودش را زنده نگه دارد.

بنابراین تمام فکرهای ما وقتی من ذهنی هستیم برای اینکه این من ذهنی را نگه داریم. این من ذهنی بنا به تعریف ذهنیست بدون ناظر. و کارش مقاومت در مقابل این لحظه است که زندگی یا مقابل خداست که نمی گذاره انرژی زندگی وارد بشه و عقلش هم ناقص هست ولی میگوید که من میدانم. بنا براین الان شما برمی گردید به خودتان، الان زندگی خودش را در من اینطوری تجربه میکند که این حالت منه و من به صورت ناظر عقل خودم را صفر میکنم و میگویم نمی دانم. و اجازه میدم خود زندگی کارش را انجام بدهد. پس خود زندگی روند تکاملی اش به این هست که خودش را از این تصویر ذهنی آزاد کنه و ما در حال تحول هستیم. من در حال تحول هستم این تحول من با بکار بردن عقل من و فکرهای من سریع تر نخواهد شد. بهترین کاری که میتوانم بکنم من دخالت در آن موضوع نکنم. حالا نکته مهم تسلیم میاد. حالا که این طور شد عقل من باید صفر باشد بنا بر این هر اتفاقی که در این لحظه می افتد که من همیشه در این لحظه ام و زندگی در این لحظه هست. من پذیرای این اتفاق هستم. قبل از قضاوت یعنی قبل از اینکه بروم به ذهنم دوباره. تمام اینها برای این هست که من از ذهنم جدا بشوم.

تسلیم شما را یا پذیرش اتفاق این لحظه، شما را از جنس ناظری میکند که اینقدر عقلش میرسد که بگوید من هوشیاریم. هوشیاریم گیر کرده در هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی و هوشیاری بلد است خودش را آزاد کند. به محض اینکه من دخالت کنم من کار را خراب میکنم. و کل من محاصره شده با یک نیروی برتری به نام زندگی یا خدا، او اسبابها و وسیله ها را تامین میکند برای من. پس هر چی اتفاق میوفتد در این لحظه به نفع من هست به شرطی که مقاومت در مقابلش نکنم.

اگر من مقاومت نکنم این خرد زندگی هست که دارد کار میکند. اگر مقاومت کنم برگشتم به این که من عقل دارم، عقل من میرسد و عقل زندگی نمیرسد. پس بنابراین در همین بیت نکات تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه و اینکه من از جنس زندگی هستم و زندگی دارد خودش را به صورت ترس و گریه و ناخوشی تجربه میکند و به زودی دارد خودش را خلاص میکند و بلد است که خودش را خلاص کند اگر من دخالت نکنم، هر چه زودتر خلاص میکند. در همین بیت نهفته است اگر درست بخوانید. یعنی خودش را در من آورده منتها شکر خنده را بسته، پس وقتی من نمی خندم او نمی خنده. حالا اگر شما عقلتون به صفر برسد یعنی عقل من ذهنی به صفر رسیده دیگر شروع میکنید به خندیدن. با این اطلاعاتی که الان از مولانا یاد میگیرید، میگوید من برای چی بترسم؟ من زندگی هستم. زندگی داره خودش را تجربه میکند به صورت ترس و گریه و تجربه او هست و من هم تسلیم هستم تا یواش یواش خودش را خلاص میکنه از این ترس و گریه و من هم در این لحظه پذیرای هر اتفاقی که در این لحظه بیوفتد هستم چون این اتفاقات را او بوجود آورده، گرچه که عقل من میگوید آن شخص این عامل را بوجود میارد و تمام اتفاقات در جهت رهایی من هست. تمام اتفاقات اگر بوسیله عقل من صورت بگیرد به این علت هست که من میخوام این من ذهنی را قوام ببخشم. و این کار درست نیست. هر دفعه که منی بر میخیزد یک من هم بر میخیزد و یک چیزی میگه، یک تخمی میکارد که از توش درد بوجود میاد. و این کار همین گریه زندگی و ترس زندگی. من هم زندگی هستم و نمی خوام این کار را بکنم. درسته؟

حالا یک بیت هم از برنامه های گذشته بخوانم براتون ، بیت مهمی هست:

خدای بخشنده و گیرد، بیارد و ببرد **که کار او، نه به میزان عقل موزونست**

بنابراین شما میگوید که زندگی دارد تجربه میکنه به صورت گریه من و ترس من در واقع گریه من و ترس من به این علت هست که من نمیگذارم خدا در من بخنده و خدا در من کار کنه. چرا نمیگذارم؟ برای این که میگویم من عقل دارم و میدانم. حالا دیگر میگویم نمیدانم!!

و الان من میفهمم که او میارد و میبرد، میگیرد و میبخشد ، یعنی یک چیزی به شما میدهد و بعد میگیرد و شما ناراحت میشوید. اینها فقط برای این هست که شما یاد بگیرید این که بدست آوردید را از دست میدهید این جهان فرمه و عقل با این چیزها کار میکند ولی کار او به ترازوی عقل موزون نیست. یعنی شما نمی تونید بگوید اگر خدا من را دوست داشت این اتفاق اینطور نمی افتاد. این غلطه! برای اینکه شما دارید با دانستن عقلتون وزن میکنید، میزان میکنید آن اتفاق را و نمیدانید که آن اتفاق به نفعتان هست یا ضررتان. این کار در خیلی ها منجر به شک میشود. چرا؟ برای اینکه میگوید اگر زندگی با من بود این اتفاق اینطوری که من میخوام می افتاد.

نه! هر اتفاقی میافتد در این لحظه، شما با او آشنی میکنید. این هسته مرکزی کار ما است و کار مولاناست. آن اتفاقی که در این لحظه می افتد مطابق عقل ما نمی افتد. یک عقل دیگری هست که بسیار بسیار بزرگتر از عقل ما است. بطوری که این عقل ما به صورت شمع هست و او به صورت خورشید. بنابراین وقتی که این خورشید روشن هست آن دیگر دیده نمیشود. هیچ موقع شما اتفاقات را با میزان و ترازوی عقلتان نمی سنجید.

ترش نگردم از آنک از تو همه شکر **گریه نصیب تن است من گهر جانیم**

میگوید، من ترش نمیشوم، من تلخ نمی شوم. چرا؟ برای اینکه من از جنس تو هستم. تو همش شکری. خدا از جنس شادیه و آرامشه. **گریه نصیب تن است.** گریه را کی اختراع کرده؟ استرس و ترس و خشم و نگرانی و اضطراب، احساس ترس نسبت به گذشته اینها را کی اختراع کرده؟ تن! تن یعنی من ذهنی. من ذهنی چه جوری ایجاد شد؟ وقتی هوشیاری وارد این جهان شد یعنی ما حتی قبل از زائیده شدن از شکم مادر ، حالا بعد او را در نظر بگیریم. ما به صورت هوشیاری رفتیم تو ذهن، در ذهن بوسیله حسهایمان و فکرهايمان چسبیده ایم به چیزهای جهانی که چیزهای این جهانی بوسیله مفاهیم ذهنی بوسیله فکرها در ذهن ما به ما نشان داده میشود و ما چسبیده ایم به آنها و ارزش آنها را پدر و مادرمان ، دوستانمان و آن جامعه برای ما تعیین کرده که چه چیزی مهم هست. ما یاد

گرفتیم چه چیزی مهم هست و چسبیده ایم به آنها و از چسبیدن به آنها یواش یواش درد ایجاد شد و بعد به دردهای آن هم چسبیدیم . بنابراین یک تصویر ذهنی درست کردیم که محتوای این تصویر ذهنی ارزشهای آن جامعهای هست که در آن بزرگ شده ایم و میگویند اینها مهم هستند هر چیزی که مهم باشه برای ما ، و بچسبیم به آن، میشود مرکز ما ، دل ما. پس آن شد دل ما و آن چیزها چون در حال تغییرند و از بین رفتند ما میترسیم، یعنی دل ما همیشه در حال ریزش برای اینکه همسر ما دلمونه بچه ما دلمونه دوستای ما دلمونه، مقام اداریمان دلمونه پولهایمان دلمونه و اینها مرتب در اختیار ما که نیستند در حال تغییرند. هر چیزی در حال تغییر هست و این هم قانون زندگیه . پس هر چیزی که تغییر میکند ما میترسیم. برای اینکه با فکر آن چیز هم هویت هستیم. آنها را باور داریم .

بنابراین این تنه. گریه مال این تنه. اما امروز شما متوجه شده اید که شما این تن نیستید بلکه توی آن اسیر شده اید. و میدانید که اگر به صورت ناظر به این تن نگاه کنید زندگی تجربه میکند این تن را و زندگی بزودی راهش را بلد هست تا خودش را از این تن آزاد کند. زندگی و شما یکی هستید. این طور چیزی نیست که یکی شما باشید یکی خدا باشد. در واقع اینکه یکی من و یکی خدا در ذهن این بنیان تنه. بنیان گرفتاریه. مادر گرفتاری ما همین یک جمله هست یکی من و یکی هم خدا.

و ما نمی توانیم از این در بیاییم بیرون، برای اینکه هر کاری که میکنیم این منه، میگوید بگذار تا من انجام بدم. ولی یک لحظه که شما عقب میکشید و ذهنتان را میبینید و بارها مولانا گفته که در این حالت و وضعیتی که انسان هست آن اتفاقی که باید می افتاد، افتاده است. یعنی هوشیاری از ماده جدا شده. برای اینکه این فکرها ماده است و شما هوشیاری هستید . شما خداییت هستید این دو تا در انسان از هم جدا شده و بر اثر ندانم کاری ما با وجود اینکه بالغ شده ایم رسیدیم دوباره میچسبیم به آن چیزها و از آن چیزها زندگی می خواهیم. به ما این طوری یاد داده شده که زندگی در بیرون است، برکت در بیرونه، کمک از بیرونه، شادی از بیرونه و اینها تنه. تن لیست خواسته ها دارد. به خواستن زنده است. چه چیزهایی میخواود؟ آن محتوا ها را آن چیزهایی که برای او ارزشه و مرکزشه. و هر چی که مرکز ما باشد جهان را با آن عینک میبینیم. امروز صحبت خواهیم کرد. ولی ما میدانیم که اگر دل ما از جسم باشد همیشه درد خواهیم کشید و همیشه عوضی خواهیم دید و همیشه خواهیم ترسید پس همیشه گریه خواهیم کرد. حالا داریم آگاه میشویم و میگویم من دیگر ترش نمیشم، تلخ نمیشم. یعنی تو نمیشی.

برای اینکه تو شکری و من هم شکر. این حالت موقتیه اینجا برای انسان در ذهن . من گوهر جانیم. من گوهری هستم که از جان درست شدم. منسوب به جان هستم. منسوب به زندگی هستم. منسوب به تو هستم. و واقعاً هم همینطوره آن چیزی که ما هستیم، که الان چسبیدیم به این چیزها، آن که نیمیره، نمیسوز، تر نمیشه و از جنس این جهان نیست و به زور چسبیده به چیزهای این جهانی و خودش زندگیه، از چیزهای این جهانی زندگی می خواهد و شما امروز متوجه میشوید که این کار غلطه. و به این ترتیب من دارد

کوچک میشود. چرا ما هر لحظه بلند می‌شویم و فکر می‌کنیم و با فکرمان هم هویت می‌شویم. یعنی فکرمان را واقعاً باور می‌کنیم و دنبال زندگی و برکت از بیرون می‌گردیم. در حالیکه زندگی و برکت موقعی هست که این من بلند نشود، عقلش هم صفر باشد و فروکش کنه و در آن زمینه برکت هست، زندگی هست و آن خودم هستم. بهترین حالتی که من خودم شبیه خودم هستم موقعی هست که این من ذهنی بلند همیشه عقلش هم بلند همیشه صفر میشه. نه خودش هست و نه عقل آن. آن موقع هست که من خودم هستم. وقتی من ذهنی بلند بشود و عقل آن هم بلند شود به درجه ای که بلند می‌شویم ما و می‌گوییم من،، دیگر از جنس خودمان نیستیم. آسیب پذیر می‌شویم. در حالیکه شما می‌توانید زمینه باشید. اتفاقات بیفتند؛ بارها این را گفته ایم؛ شما فضای در بر گیرنده اتفاق هستید و شما اتفاق نمی‌افتد. به محض اینکه فضای در بر گیرنده اتفاق را با اتفاق یکی بگیرید، یعنی اتفاق را به جای فضای در بر گیرنده آن بگیرید، شما حس می‌کنید که دارید اتفاق می‌افتد و می‌ترسید و گریه می‌کنید، و آن موقعی هست که زندگی دارد گریه می‌کند.

حالا، به صورت من ذهنی می‌گوییم آقا، خانم، خدا اینقدر قدرت ندارد که بیاید اوضاع و احوال من را بررسی کند و زودی من را از این مخصصه نجات دهد؟ به من زنده شود؟ نه! شما خودش هستی. تشخیص شما، همکاری شما، موافقت شما، تسلیم شما و رضایت شما در این لحظه شرط هست. این گوهر جانی اراده آزاد دارد، یعنی مثل اینکه قسمتی از خدا آمده است در شما و اراده آزاد دارد و قدرت انتخاب دارد و هیچ کس این قدرت انتخاب را از او نمی‌تواند بگیرد. برای اینکه این یک چیز خداست. مربوط به این جهان نیست که از او بتواند بگیرند. ولی بکار این را نمی‌گیرد. این لحظه قدرت انتخابش را بکار می‌گیرد برای اینکه توجه اش را به یک چیزی در جهان بگذارد، برای اینکه به غلط یاد گرفته با عقلش، که من همین تصویر ذهنی هستم و اگر چیزی از بیرون به من اضافه شود من بزرگتر می‌شوم.

امروز متوجه می‌شویم که ما گوهر جانی هستیم و زندگی هستیم و این که چیزها به من اضافه شوند یا کم شوند یا هر چیزی که این من ذهنی می‌گوید، من بزرگتر نمی‌شوم. راههای این من ذهنی به درد من که گوهر جانی هستم نمی‌خورد به درد مثلاً بدست آوردن پول می‌خورد یا اداره امور در بیرون می‌خورد ولی اینکه من را به زندگی برساند و زندگی کنم، به بُعد زندگی من ربطی ندارد.

پس یاد گرفتیم که ما از جنس شکر هستیم از جنس خدا هستیم، از جنس شیرینی هستیم و زندگی دارد تجربه می‌کند تلخی را و این موقت هست و این اشتباه انتخاب ما هست چون در این لحظه شما می‌توانید انتخاب کنید از آن اراده آزاد خود کمک بگیرید و انتخاب کنید و به جای اینکه توجه خودتان را بگذارید به یک چیزی تا از آن چیز آگاه شوید، توجه را بردارید و بگذارید روی خودتان و از خدا یا زندگی آگاه شوید. در هفته های قبل گفتیم که این کار باید پله پله جلو می‌رویم، جلو هم نمی‌رویم این غلط هست این ذهن هست که میبندد ما داریم جلو می‌رویم. ما همیشه در این لحظه هستیم، چیزها در این لحظه عوض میشوند. توجه می‌کنید ما هیچ جا نمی‌رویم. همیشه در این لحظه هستیم. ولی فرم این لحظه مرتب عوض میشود، تن ما عوض میشود، فکر ما عوض میشود، اتفاقات عوض

میشوند. پس ما همیشه ساکن هستیم و این لحظه چیزها عوض میشوند، وقتی چیزها عوض میشوند ما مقاومتی در تغییر چیزها در این لحظه نداریم برای اینکه چیزها را او عوض میکند. حالا ما میگوییم توجه مان را نگذاریم در چیزها در بیرون ولی ما عادت کرده‌ایم به اینکه توجه مان به بیرون به پولمان و با آن هم هویت شویم و به همسرمان ، به بچه مان ، روی دوستان ، روی چیزهای بیرونی ... حالا می‌خواهیم برداریم توجه مان را از چیزهای بیرونی ... این آسان است؟؟ نه نیست. درد دارد.

شما دارید هوشیار میشوید. این که الان شما آگاه میشوید همیشه این لحظه هست و شما در این لحظه هستید و چیزها در این لحظه عوض می شوند وقتی عوض می شوند اعتراض نکنید این درد دارد. برای اینکه ما عادت کرده ایم که اعتراض کنیم، مقاومت کنیم، استقامت و ستیزه کنیم. چیزهایی که عوض میشوند مثلاً قیافه مردم هست لباس پوشیدن مردم هست رفتار مردم هست مثلاً طوری که همسر ما نشسته یا دیر آمده یا در کارش موفق نبوده یا کارهای خودمان بوده که اشتباه کردیم... همه اینها همه این تغییرات در این لحظه هست که ما یاد گرفتیم اعتراض کنیم حالا میگوییم که اعتراض نکنیم. خوب این درد دارد ، در واقع شما حواستان ۱۰۰٪ روی خودتان هست و روی دیگران نیست و روی این موضوعی هست که هر تغییری در این لحظه هست من با آن همکاری می کنم و هیچ اعتراضی ندارم و این درد دارد که اسم این درد هوشیارانه است. قدم به قدم ما داریم پیشرفت میکنیم در دل آتش روم یعنی خودم را از این جهان دارم میگنم. یک اتفاقی میافتد و من یاد گرفتم واکنش نشان بدهم و عصبانی بشوم حالا یاد گرفتم که واکنش نشان ندهم و بگویم که عیب ندارد... این آسان است؟ نه !! برای اینکه این من ذهنی از آن طرف میگوید الان تو کوچک میشوی ، زیر پا له میشوی، چرا جواب نمیدهی.

ما یاد گرفتیم که غیبت کنیم ، انتقاد کنیم و بد بگیم تا این من ذهنی بزرگ شود حالا که این من ذهنی کوچک میشود درد میکشیم برای اینکه فکر میکنیم این هستیم. و در زیر همه این در دل آتش روم یک دانشی هست که ما از جنس خدا هستیم و از جنس این من ذهنی نیستیم و از جنس واکنش نیستیم، ما از جنس خشم نیستیم، ما از جنس فکر نیستیم این هم میدانیم. پس مطمئن هستید که اگر خشمگین نشویم خوبه ولی درد میکشیم. میگوید توجه ات را بده به من و فکر ها هم میپزند در سرمان و میگویند توجه ات را بده به من ؛ حالا اگر ندهید درد دارد.

در دل آتش روم ، تازه و خندان شوم خوب اگر شما موفق بشوید در این لحظه که توجه را نگذارید روی یک چیز بیرونی و از آن زندگی بخواهید و بگذارید روی خودتان که زندگی هستید و به زندگی زنده بشوید، تازه و خندان میشوید یا نه؟ بله! برای اینکه زندگی هر لحظه جهان جدیدی را باز میکند. علل اصول تغییراتی که تا حالا ما با آنها ستیزه کردیم این تغییرات خیلی زیبا بودند. ما فکر کردیم با این عقل خودمان که این تغییرات برای ما بد هستند در نتیجه دشمن این تغییرات شدیم. که این غلط است.

همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم

طلا چه خواصیتی دارد؟ طلا را هر بلایی به سرش بیاورید، حرارت بدهید، خیس کنید، بکوبید هر کاری بکنید طلا باقی می ماند. ما هم، زر آن جهان هستیم، جهان یکتایی هستیم، ما هوشیاری هستیم، حالا ما درد بکشیم از بین میریم؟ نه، البته اگر درد هوشیارانه باشد. بله درد نا هوشیارانه ما را از بین میبرد. اگر شما درد بکشید و ناله کنید و احساس ظلم بکنید و این درد کشیدن من ذهنی است برای درد. درد هوشیارانه مال هوشیاری است. شما الان هوشیارانه میگویید که من معتاد شدم به این جهان و می خواهم که این اعتیاد را ترک کنم، درد میکشم. لحظه به لحظه تازه و خندان میشوم. ولی آن دانش هم دارم که من از جنس آسیب پذیری نیستم، از جنس طلا هستم. طلا را تمثیل میزند. ما از جنس هوشیاری هستیم از جنس خدا هستیم. خدا مرگ نمیشناسد و آسیب هم نمی بیند. شما امتداد خدا هستید فرض کنید که خدا یک هوشیاری هست و یک قسمت آن شما هستید. هر چقدر بزنند و بکوبند از بین نمیرد. ولی اگر شما بگویید که من جسم هستم، این هم انتخاب شماست در این لحظه، می توانید انتخاب کنید با آن اراده آزاد که من خدایت هستم یا جسم هستم. اگر انتخاب کنی که جنس هستی نابود میشوی و از بین میروی چون خودتان گفتید که جسم هستم و اگر انتخاب کنی که هوشیاری هستی یعنی در آن حالت هم جسم شما از بین میرود و بالاخره فکر ما درست کار نمی کند تن ما درست کار نمیکند. که بیشتر مردم در تن گیر هستند منتها نا آگاه از این موضوعها که امروز داریم در غزل و مثنوی که مرتب فکر به اینها لگد میکوبد، زیر لگد و مشت فکر ولی با وجود اینکه در گذشته شما می گوید این اتفاقها برای من افتاده و من نابود شدم الان شناسایی میکنید که شما از جنس نا بود شدنی نیستید. آن برداشت غلط بوده که فلان اتفاق برای من افتاده و من نابود شدم و شکسته شدم و آسیب دیدم و شخصیت من خرد شده... اینها همه برای جسم بوده، یعنی تصور بوده. شما زر سرخ هستید، همش، جمله یعنی همش، هیچ درصدی از شما از جنس آسیب پذیری نیست. شما میپرسید پس تن ما چی؟ شما که تنتان نیستید. هوشیاری تنتان نیست. بله ما الان در تن هستیم و در این تن در این جهان زندگی میکنیم ولی تئمان نیستیم. علل اصول درست هست که ما در این تن حرکت میکنیم، غذا میخوریم، زندگی میکنیم، حرف میزنیم ولی این هوشیاری بعد از یک مدتی بر میگردد به همان فضای یکتایی ولی این تن هم هست تا آن موقعی که این تن بیوفتد، یعنی بمیرد که ما دیگر از اینجا رفتیم. درسته؟ حالا این بحثها را نکنیم. شما الان دیگر میدانید که طلای خالص هستید و آسیب پذیر نیستید. و هر اتفاقی در گذشته برای شما افتاده به شما آسیب نزده.

بخش دوم

دار مرا سنگسار، ز آنج من ارزانیم

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم

میگوید اگر من در توی آتش، زندگی چکار میکند؟ زندگی اسبابهای بیرونی را بگذارد کنار، شما ممکن است الان زیر درد باشید و بگویید همسرم کرده، بچه ام کرده، دوستانم کردند... همه اینها را که میگویید غلط است، زندگی کرده. زندگی یک چیزی به شما میدهد بعد پس میگیرد، می خواهد ببیند که شما فهمیدید که آن چیز نیستید. شما این چیز را دلتان کرده بودید. شما حاضر هستید

زندگی یا خدا را دلتان بکنید؟ شما هم نمی فهمید و می گوید: نه. حالا من بجای این میروم و این یکی را میگذارم در دلم... باز این را هم میگیرد و.... خوب اینها درد دارد، درد نا هوشیارانه است که تن ما را نا بود میکند فکر ما را خراب میکند. این کارها را میکند تا ما بیاییم هوشیارانه با آموزشهای مولانا میفهمید که یک چیزی هست که الان از شما دارد گرفته می شود و شما به آن چسبیده بودید و حالا دارد دردتان می آید و میگوید حالا من می خواهم دلم را از این بکنم. میگوید در این حالتی که تو داری این را از من میگیری و من شاهد این کار هستم بصورت ناظر اگر بروم و به یک چیز دیگری بچسبم در این جهان و به تو نگاه نکنم، دیگر غیر تو مشخص است، در این لحظه یا توجه ات می رود به یک چیزی در جهان یا بر می گردد به روی خودت، شما نگو که خدا را به من نشان بده؟ خدا همین هوشیاری هست که روی خودش هست یعنی وقتی که شما خودتان، خودتان بشوید، این خداست. ولی تا الان هیچ وقت شما خودتان، خودتان نبودید... همیشه یک چیزی در بیرون دل شما بوده، همیشه از جنس جسم بودید. اگر نشده اید اگر شده اید که هیچ! البته خیلی از ما، بنده و شما و خیلی از شماها که به دیدن این برنامه ادامه میدهید به در صدی از آن جنس شده اید و گرنه نمی توانستیم این حرفها را گوش دهیم. برای گوشی که دلش از جنس جسم هست این حرفها مزخرف هستند، بی معنی هستند، جنون هستند، این حرفها چی هستند؟؟ خوب اینطور انسانها باید درد بکشند تا درد به آنها نشان دهد و ثابت کند که راهشان غلط است. خیلی کار را نباید طولانی کرد چون درد زیاد این تن ما را خراب میکند، فکر ما را خراب میکند، ما دیگر نمی توانیم این تن را درست کنیم یا برگردیم خلاقانه فکر کنیم. هر چه زودتر بهتر. آیا بهتر نیست که انسان در ده سالگی از جهان خودش را عقب بکشد و روی هوشیاری زنده بشود و این خدایت در ما زنده بشود و این ذهن ساده شده را در اختیار بگیرد و این تن سالم را که هنوز هیچ بلایی سرش نیامده و اندامهایش خوب کار میکنند بدست بگیرد، اداره کند؟ این بهتر نیست؟ تا برویم تا هفتاد سالگی؟ همیشه با درد! آخر چرا من باید این همه درد بکشم؟ ما فکر کردیم که زندگیمان در دیلم مان، در کارمان، در بچه امان،،، سن ما رفت بالا بالا بالا در آخر دیدیم نشد! زندگی در هیچ کدام از اینها نبود. همه اینها به ما درد داد، خُب بهتر نیست که همان اول ما این را بفهمیم؟ خُب ما نمی دانستیم و حالا میدانیم. میگوید: در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم این بسیار نکته مهمی است و بسار نکته ظریفی هست که شما الان دارید درد میکشید اولاً باید بکشید عقب بصورت ناظر و ببینید چرا درد میکشید، اینطور نیست که بگویید خدا با من دشمن است پس من به وسیله خدا محاصره شدم و او دارد به من درد میدهد و او دشمن من است، نه، خدا دشمن هیچ کس نیست. او منبع بخشش است هر لحظه می خواد برکتش را عشقش را لطافتش را وارد وجود شما و این چهار بعد شما بکند و شما انتخاب می کنید که نذارید. چرا؟ برای اینکه میگوید که من میدانم. و انتخاب میکنید که بروید بیرون و غیر او را بنگرید. وقتی در این لحظه ما از چیزی در این لحظه آگاه هستیم یعنی از خدا آگاه نیستیم. چرا از چیزی از بیرون آگاه هستیم؟ برای اینکه آن مهم تر است آن دل ما است. حالا شما میگوید که آن مهم نیست معتبر است من دلم از زندگی هست از عدم هست و خالیه و آن را هم زیرچشمی نگاه میکنم و پولهایم را هم می پاییم ولی این دل من به من میگوید چه چیزی درست است و این دل هم خالی هست. در دل آتش اگر غیر ترا

بنگرم

دار مرا سنگسار، ز آتج من ارزانیم یعنی من را سنگسار کن. برای اینکه من خودم را ارزان فروختم. من

نسبت دادم خودم را به ارزانی. [بر هر چه که میلرزی می دان که همان ارزی] اگر در این لحظه شما به بیرون توجه میکنید خوب خودتان را ارزان فروختید. سنگسار حالا یعنی چه؟ مولانا معنی سنگسار را هم به ما میگوید؛ سنگسار یعنی ما که از جنس هوشیاری هستیم برویم به ذهن، لحظه به لحظه عوامل بیرونی مثل سنگ بخورد به ما و ما هم واکنش نشان بدهیم. هر واکنشی که شما نشان میدهید همین دارید سنگسار میشوید. پس سنگسار معنی اش مشخص شد. این نیست که ما یک نفر را بگذاریم آنجا و با سنگ بزنیم و بکشیم! معنی اش این است که وقتی هوشیاری می رود توی ذهن و هر لحظه با توجه به اینکه دلش چیزهای بیرونی هست انسانی که دلش چیزهای بیرونی هست و به آنها واکنش نشان میده، مثل اتفاقی که می افتد فکری که او را معرفی میکند و میاد به ذهن و ما با آن فکر بلند میشویم آن مثل سنگی هست که به ما می خورد و هر لحظه باعث درد برای ما میشود و ما متوجه آن نمی شویم. میگوید که این قانون تو است و من حقم هست! اگر در آتش غیر از تو را بنگرم سنگسار شدن حق من خواهد بود. قبل از آن یک قانون دیگر هم مولانا استفاده میکند تمثیل میزند من که هوشیاری هستم باید هوشیاری با هوشیاری زوج باشد. اگر خودم را ارزان فروختم و رفتم به بیرون این را معادل زنا میدانم و میگویند که من حقم هست که سنگسار بشوم، این فقط تمثیل است که مردم بفهمند چون مردم این قوانین را میدانند راحت متوجه حرف مولانا خواهند شد. پس شما بعد از این توجهتان را نمی گذارید به بیرون چون به محض اینکه توجه شما برود به یک چیزی که شما بگویید این مهم هست و با آن هم هویت بشوید آن میشود دل شما و به محض اینکه دل شما بشود یک سنگی به شما میخورد که دردتان می آید و در این حالت اگر شما تخمی بکارید این تخم در خواهد داشت این بادام پوک خواهد بود این تخم گل نیست. من امیدوارم که معنی سنگسار مشخص شده باشد. یکبار دیگر می گویم وقتی ما واکنش نشان میدهیم مثلاً می ترسیم یا خشمگین میشویم یا یک فکری میاد و ما احساس حسادت میکنیم، یک دفعه می ترسیم یا یک هیجان منفی به ما دست میدهد اینها همه سنگهایی هست که از بیرون به ما زده میشود یعنی اگر شما این کار را نکنید تمام عوامل بیرونی به شما سنگ می اندازند. شبیه به این هست که می گوید اگر از زمین به عنوان من بلند شوید همیشه تیرها به شما خواهند خورد مثل اینکه همیشه دارند تیر میزنند اگر شما صفر بشوید و بخوابید زمین به شما تیر نمی خورد ولی اگر بلند شوید تیرها به شما می خورند. این هم تمثیل مولانا هست. اما برای اینکه متوجه بشویم این موضوع را و کمکی هم به بیان غزل ما بکند چند بیت از مثنوی برایتان میخوانم که این قسنت مثنوی بسیار بسیار مهم است من فقط چند بیت از آن را می خوانم که به این قسمت صحبت ما مربوط هست و مابقی آن را شما خودتان می توانید بروید بخوانید، زیاد هم بخوانید آنقدر که مهم است... بعضی قسمتهای مثنوی باید هر روز خوانده شود چون پس از اینکه یک مدتی تکرار شود بعد شما خواهید دید که آنجا هستید.. یواش یواش می بینید که این اتفاقها می افتند ولی شما واکنش نشان نمی دید، سنگ نمی خورد به شما، سنگسار نمی شوید، انگار که شما دارید میروید و مردم دارند

سنگ می اندازند پس از مدتی نبینید دیگر سنگ نمی اندازند سنگ در دستشان هست ولی نمی اندازند به شما نمی اندازند به دیگران می اندازند ... پس از مدتی می بینید که هیچ کسی به شما سنگ نمی اندازد.

گفت لیلی را خلیفه کان تویی گز تو مجنون شد پریشان و غوی

قوی یعنی گمراه، می گوید که لیلی را خلیفه میبیند لیلی هم دختر خیلی زیبایی نبوده و خلیفه یا شاه او را می بیند و می گوید لیلی لیلی که می گویند تو هستی؟ که مجنون را پریشان و گمراه کرده ای؟ اینجا چی می گوید؟؟ لیلی در اینجا سمبل خداست یک انسان من ذهنی که جنسش جسم است به یک عارف نگاه میکند و می گوید این خدایی که تومی شناسی همینه؟ این که شبیه به چیزهای دیگر هست! بله اگر شما مقایسه کنید چون تو در ذهن هستی و داری مقایسه میکنی .. که آن عارف پریشان شده به خاطر تو! پریشان شده و گمراه شده به خاطر تو مولانا ایجا می گوید کسی که به حضور زنده شده و به خدایت زنده شده از دیدگاه من ذهنی و خلیفه پریشان و گمراه است . از نظر من ذهنی کسی در این لحظه به زندگی زنده هست و به خدا وصل هست و ذهنش درست استفاده میکند ، آن کارهای عوضی من ذهنی را نمی کند مثل غیبت کردن، ایراد گرفتن، مثل عوض کردن مردم یا حسادت و نگرانی یا واکنشهای منفی انجام نمی دهد آن انسان گمراه است و انسان معمولی نیست. خلاصه خلیفه خدا را اینطور میبیند که شبیه به چیزهای دیگر هست و به این چیز و به آن چیز علاقمندیم و به خدا هم علاقمندیم، چنین چیزی ما نداریم.

از دگر خوبان ببینید لیلی را با دگر خوبان مقایسه میکند

از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خاموش چون مجنون نیستی

به لیلی میگوید از بقیه خوشگلهای تو چیزی اضافه نداری! گفت خاموش باش چون تو مجنون نیستی . یعنی چی یعنی ما در این لحظه اگر میگذاریم که توجه مان برود به چیزهای بیرونی مرتب میگوییم این چیز خوبه، آن چیز خوب و خدا هم خوبه، زندگی هم خوبه، حضور هم خوبه هست پس داریم با ذهن حرف میزنیم . گفت خاموش باش تو که مجنون نیستی که.

هر که بیدار است او در خوابتر هست بیداریش از خوابش بدتر

هر کسی بیدار به ذهن هست یعنی فرض کنید که شما توجه تان الان میرود به بیرون لحظه بعد هم میرود بیرون و لحظه بعد هم همینطور این معادل این است که تسلسل فکرها.. یک فکر می پرد در سر ما بعد فکر بعدی، بعد فکر بعدی ،،،، و ما به همل این فکرها معتقد هستیم و باور داریم یعنی هم هویت هستیم این فکر ها ما را میکنند این بیداری ذهنی است بیداری من ذهنی است هر کسی که به من ذهنی بیدار هست او خواب تر هست. برای اینکه در خواب ذهن هست در خواب فکرهایش هست. هر کسی جامد شده و چسبیده به یک سری باورها و یک سری دردها مطمئن باشید که او درد دارد و می ترسد، حسود هست ، گرفتار هست یا حتی

مریض است و شاید دارد پنهان میکند و نمی تواند این انسان بدن سالمی هم داشته باشد. در خواب درد است و در خواب فکرهای هم هویت شده است یعنی هوشیاریش پایین است. **هر که بیدار است او در خوابتر** **هست بیداریش از خوابش بدتر**

این بیداری به ذهن حتی از خوابی که شب سرش را بگذارد و بخوابد هم بدتر است.

هست بیداری چو در بندان ما

چون بحق بیدار نبود جان ما

در بندان یعنی زندان. این طور میگوید که وقتی مل به عنوان هوشیاری بکنیم از ذهن و بیاییم و روی خودمان قائم بشویم به صورت حضور ناظر و عمیق به جهان نگاه کنیم و عمق عمیقی پیدا کنیم بطوری که اگر جهان بیرون ما را جذب میکند همه ما کنده نشود و یک مقداری از هوشیاری را بگذاریم بیرون برود و بیشتر آن را نگه داریم در این صورت جان ما به حق بیدار شده است. آیا این کار امکان دارد؟ البته که امکان دارد. میشود که ما به حق بیدار بشویم؟ اگر نمی شد که این همه کتاب نمی نوشتند. این همه حرف نمی زدند و این همه زحمت نمی کشیدند. آیا همه میتوانند بیدار شوند؟ بله همه میتوانند بیدار شوند. آیا من ذهنی آنها را بیدار میکند؟ نه. چرا بیدار نمی شوند؟ چون عقل من ذهنی آنها دخالت میکند و نمی گذارد. لحظه به لحظه نمی گذارد. لحظه به لحظه توجه آنها را میبرد به یک چیز بیرونی و آن هم میاد و مرکز آنها، دل آنها میشود و آن چیز میشود عینک آنها برای دیدن جهان و با آن عینک با آن عقل میخواهند روند به سوی زندگی بسوی خدا و آزاد شوند من ذهنی هم که میگوید: که چاقو که دسته خودش را نمی برد!

کی ببرد تیغ دسته خویش را؟ هیچ موقعه! من ذهنی که شما را به سمت خدا هدایت میکند که اگر قرار باشد شما به زندگی برسید که و به خدا زنده بشوید آن باید بمیرد. هیچ موقع که نمیرد. پس بیداری برای ما آن موقع میشود زندان. درسته؟ حالا معنی اش این است که بیداری ما الان به ذهن زندان ما است. چرا ما از این زندان بیرون نمی آییم؟ برای اینکه ما هر لحظه دوست داریم بریم به این زندان. در باز است؟ بله. خب بجای اینکه به در نگاه کنیم به طرف زندان نگاه کنیم! به طرف زندان نگاه کنیم یعنی چی؟ در این لحظه شما میتوانید برگردید به خودتان قائم بشوید توجه شما را بجای اینکه روی چیزهای بیرونی بگذارید، بگذارید روی خودتان. هر لحظه که توجه شما می رود بیرون همان چیزی که توجه شما ان را میسازد زندان خودش میشود. می توانید واکنش نشان ندهید؟ می توانید آرام بمانید؟ با این دانش که گفت زندگی دارد خودش را بصورت شما تجربه میکند و بلد هست که خودش را آزاد کند و شما بلد نیستید و اگر شما دخالت کنید این کار به عقب می افتد و خراب می شود.

حالا اینجا همان است که در مورد سنگساری می خواستم به شما توضیح بدهم. البته در آنجا هم متوجه شدید ولی این هم یک مثال دیگرست.

وز زیان و سود وز خوف زوال

جان همه روز از لگد کوب

جان لحظه به لحظه، خیال یعنی فکر، زیر لگد انداخته و میزند. لحظه به لحظه که ما به صورت فکر برمیخیزیم یک لگد میخوریم از جانتان. می توانیم نخوریم؟ بله! اگر آرام باشیم، ساکن باشیم، و بصورت حضور ناظر به فکر نگاه کنیم و از الگوی واکنش استفاده نکنیم. از الگوهای شرطی شده استفاده نکنیم. اگر این کار را نکنیم گفتیم درد دارد، این درد هوشیارانه است، اینها لحظه به لحظه در ما صورت میگیرد، لحظه ای هستند و گفت اگر من در وسط درد توجه خودم را دادم به یک چیز در بیرون یا به یک درد یا پناه بردم به بیرون، من مستحق سنگسار هستم. حالا قانونش را شما یاد گرفتید. اگر وسط کار حواستون رفت به یک جایی و نرفت به اینکه این درد برای این هست که من به زندگی زنده باید زنده بشوم در این صورت شما مستحق سنگسار هستید. سنگسار هم گفتیم یعنی چه؟ یعنی جان و هوشیاری برود توی کیسته ای و از بیرون به آن سنگهای خیال بزنند. حالا این سنگهای خیال هم میگوید که چی هستند؟ زیان و سود، دائم با این خیال زیان و سود کار میکند. من ذهنی همینکه فکر زیان میاد ناراحت میشود و سود میاد خوشحال میشود و این خوشی و ناراحتی مال خودش هست و مربوط به زندگی نیست. پس شما به صورت حضور ناظر دارید به ذهن نگاه میکنید که این باشنده توهی با سود میپرد بالا و خوشحال میشود و با ضرر عبوس میشود. یک چیز خوبی اتفاق میافتد مثلاً تاییدی می گیرد از کسی فوراً بزرگ میشود و کسی توهین میکند کوچک میشود، یک مقامی قرار بود بگیرد و به او می دهند او خوشحال میشود و وقتی به او میگویند که حالا این مقام را نمی توانیم به تو بدهیم آن موقع ناراحت میشود. به یک چیزی چسبیده بوده و از دست میدهد برای یک عمر ناراحت میشود و همیشه هم ترس از مردن دارد. این من ذهنی ترس از مردن دارد، خوف زوال، شما امروز یاد گرفتید که شما گوهر کانی هستید، زر خالص هستید و هر بلایی به سرش بیاید نمی میرد و آسیب نمی پذیرد. پس خوف زوال غلط است پس هر ترسی غلط است البته منظور این نیست که ما حماقت کنیم، حماقت با ترس فرق دارد. اگر کسی حالا بگوید که گفته اند نترسید! ترسی وجود ندارد در این لحظه شما از جنس زندگی هستید و زندگی نیمیره ولی از جنس زندگی باشیم خرد زندگی دارد جاری میشود به خرد شما و به فکرتان. بودن دارد جاری میشود یعنی خدایت عقل دارد، خرد دارد که این عقل کل است که دارد کائنات را هدایت میکند آن در اختیار شماست الان، کارهای نیک انجام میدهد فکرهای نیک در سر شما میپرد شما خلاق میشوید دیگر ترس وجود ندارد. شما حد اکثر کوششتان را بکار میبرید، دیگر خرد زندگی که با شما هست عمل زندگی که برکت زندگی به آن میریزد با شماست و دائم تخم گل می کارید، اینها خواهند روئید دیگر بهتر از این چی می شود؟ شما برای چی بترسید؟ یک چیزی دارد می رود شما میدانید که این به نفعتان هست که می رود حالا این استدلال را نمی کنید ولی ته دلتان میدانید که این که می رود بهتر از آن می خواهد بیاید. خیلی بهترش می خواهد بیاید. اینها را من ذهنی من ساخته بود حالا یک چیزی می خواهد بیاید که آن را زندگی ساخته پس نمی ترسید.

نی صفا می ماندش نی لطف و فر

نی بسوی آسمان راه سفر

ببینید این من ذهنی ما فکر میکنیم که، ما هستیم و این شده دل ما، که در آن نه صفای زندگی و نه خلوص هست و نه نابی هست نه لطف و نه فر. فر هم میدانید که از آن طرف میاد، فر برکتی هست که از زندگی میاد، زمانیکه نه لطف زندگی نه فر زندگی نه خلوص زندگی و همه توجه ما هر لحظه می رود بیرون، پس در این صورت دیگر به آسمان راه سفر نمانده. خب اگر کسی میترسه از مردن و همه حواسش به سود و زیان هست و زیر ضربات لگد من ذهنیه، چیزی براش نمانده همه حواسش پرت مسائل هست و اصلاً به سوی آسمان نمی خواهد سفر کنه. هر موقع هم که بخواد سفر کند همان سیستم درد و هم هویت شدگی میگویند که من ترا میبرم که از توی آن درد بیشتری تولید میشود. پس یک بیداری لازم است و برای همین این ابیات را میخوانیم شما مرتب باید اینها را بخوانید تا معنا برایتان زنده شود. وقتی که زیاد می خوانید این ابیات را، دل باز می شود و مرتب از جهان کنده می شویم. آن چیزهایی که دلمان بوده اند کم کم کنده میشوند و می افتند و متوجه میشویم که اینها مهم نیستند و هوشیاری که یواش یواش از این ذهن آزاد می شود وسیع میشود وسیع میشود.... و یواش یواش شما میبینید که همه چیز در آن جا می شود و این فضا مانند آسمان می ماند هر چیزی که وارد آن بشود برایش جا باز میکند. فضا گشوده می شود. اصلاً فضا گشایی تعریف انسان هست ولی الان جانیت، برای اینکه ما یک سری چیزها را گذاشتیم دلمان و میگوییم به غیر از اینها دیگر چیزی بدر نمی خورد.

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد اومید و کند با او مقال

خفته کسی است که در این لحظه توجهش را میگذارد به ذهنش با یک فکری جفت میشود. خیال یا فکر مربوط به چی هست؟ مربوط به یک چیز بیرونی است و از آن چیز بیرونی امید زندگی دارد و آن فکر مربوط به اتفاق هست و با او گفتگو میکند. گفتگو میکند که بفهمد کی انشاالله تو به من هویت میدهی کی به من میگویی که چه کسی هستم! کی به من خوشبختی میدهی! یادمان باشد که چیزهای بیرونی همیشه به صورت فکر به ما ارائه میشوند. شما از جنس هوشیاری هستید شما در این لحظه از فکرتان در ذهنتان میپرسید که چه خبر؟ کی به ما خوشبختی میدید؟ کی راه را برای ما باز میکنید؟ یا نه بصورت حضور ناظر میدانید که این فکرها در ذهن میپزند و در مورد گذشته یا آینده هستند. یک کسی یک کاری میکند و یک فکری ایجاد میشود و شما به صورت حضور ناظر به این فکرها توجه نمی کنید و میبینید که این فکرها ایجاد میشوند بعد میروند، دومرتبه ایجاد میشوند و میروند، در اینجا شما با فضای پذیرش و بی واکنش به این افکار نگاه میکنید. افکار را بله میبینید ولی از آنها هیچ چیزی نمی خواهید. از هیچ کس چیزی نمی خواهید، مخصوصاً از کسانی که این جمله را طوری دیگر معنی میکنند، میگویند ما حتی از همسرمان هم توقع نداشته باشیم؟! یا از بچه مان توقع نداشته باشیم؟! از پدر و مادرمان توقع نداشته باشیم؟! ما فکر

کردیم فقط از غریبه ها نباید توقع داشت باشیم! نه شما به عنوان هوشیاری از هیچ کس توقع نداری. برای اینکه آنها چیزهایی که شما الان فکر میکنید ندارید را به شما نمی توانند بدهند. اصلش هویت ماست، که هویت ما از اعماق وجود ما میاد از زندگی میاد. خوشبخته، شادیه، آرامشه که آنها نمی توانند به ما بدهند. پس نخواهید، توقع نداشته باشید. یعنی مقال کردن، گفتگو کردن با یک فکر در واقع توقع هست. آن فکر در مورد همسران هست که مثلاً او باید فلان چیز را به من میداد و نداده! نه،، یواش یواش شما خواهید دید که فکرها دارند میپرنند ولی شما ساکن هستید قبلاً فکر می آمد و شما با آن بلند میشدید واکنش نشان میدادید و شما هم بصورت فکر بلند میشدید ولی الان شما یک فضایی هستید که در شما هم یک سری فکر تولید میشود، مهم نیستند اینها.

دیو را چون حور ببند او به خواب

پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

این من ذهنی ما دیو است و این را بصورت دیو میبیند. هوشیاری که لحظه به لحظه توجهش را میگذارد بیرون یک چیز موهومی تولید میکند که در خواب هست. ما در خواب فکر هستیم. پس حالا این توقع زندگی و آن چیزهای پر برکت از چیزهای بیرون شبیه خواب دیدن بچه ها و نوجوانان است که دیو را در خواب می بینند و با او هم آغوش میشوند. ما هم، هم آغوش میشویم با دیو یعنی هوشیاری جفت میشود با دیو، ولی دیو دیده نمی شود. چرا ما اینقدر می رویم به جهان؟ برای اینکه اینجوری که ذهن جهان را به ما نشان میدهد مثل حوری زیباست. ما این همه زحمت می کشیم این همه ناراحتی و استرس تا برویم برسیم به یک چیزی که آن به ما زندگی بده. وقتی میرسی آنجا با این همه دردسر و روابطمان خراب شده، بدنمان خراب شده زیر استرس، وقتی می رسیم آنجا میبینیم که زندگی نداد. بدن خراب شده، فکر خراب شده .. یک دفعه بیدار میشویم... چه بسا آن موقع هم بیدار نشویم! ولی حداقل پسرها بیدار می شوند و میبینند که کار از کار گذشته.

چونک تخم نسل رادر شوره ریخت

او به خویش، آمد خیال از او گریخت

وقتی تخم نسل او به جایی میره که به جای اینکه بچه بشود به هرز رفته، آن موقع او از خواب بیدار میشود و متوجه میشود که خبری نبوده و چیزی نبوده و لباسش کثیف شده و سرش هم درد میکند! ما هم وقتی رسیدیم به آنجا در خواب فکر متوجه میشویم که این چیزی که به این قشنگی بود در آن زندگی نبوده. حالا میبینیم که فکر ما و تن ما خراب شده. پس داره این را میگوید که شما را این ذهن، این دیو، دارد فریب میدهد که الان در این لحظه زندگی نیست زندگی در آینده هست و شما میگویید که هدف وسیله را توجیه میکند و این وسیله هر چه باشد در این لحظه مهم نیست و من می خواهم به آن هدف برسم و این وسائل من ذهنی را بکار میبرید هر لحظه این دیو شما را هدایت میکند تا برساند به آنجا. و قتی که به آنجا رسیدید میبینید که هیچ زندگی نبوده و حالا یکی از این موضوعات باید ما را بیدار کند که زندگی در این لحظه هست و این من ذهنی این لحظه را

بصورت مانع، بصورت دشمن، بصورت یک اتفاقی که در آن زندگی نیست، میبیند و با آن ستیزه کرده یا به صورت پلکان از آن استفاده کرده. حالا این دیو میگوید که زندگی آنجاست و ما هم باور میکنیم. میبینید که لحظه به لحظه با من ما میکاریم و این دیو هدایت میکند و می‌کارد و ما در واقع داریم تخم بد، بادم پوک می‌کاریم. بادم پوک بادم پوک..... فکر میکنیم که به آنجا رسیدیم و آنجا زندگی هست و میبینیم که نه نبود. آن موقع هست که میبینیم دیو گریخت و ما بیدار میشویم و میبینیم که زندگی نیست.. البته اگر بیدار بشویم! اگر از این نوع اتفاقات برای شما افتاده مولانا میگوید پس بیدار شو، از این خواب فکر بیدار شو. ما الان تخم زندگی را که زندگی زنده هست بصورت توجه زنده هست را زندگی میکنیم یا میگذاریم تا برود به ذهن و حرام بشود؟ اگر توجه تان را دیو می‌دزد، دیو همین من ذهنی است اگر یک چیزی شما را وسوسه میکند و توجه شما را میبرد، بطوری که فکر بعد از فکر میاد و شما نمی‌توانید این فکر ها را کنترل کنید اگر ذهن شما را کنترل میکند، اگر اختیاری در فکر کردن ندارید، زیر صخره فکر هستید و درد هستید، همین دیو است. پس چه باید بکنیم؟ در غزل داریم، پذیرش اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه بهترین اتفاقی هست که این لحظه می‌افتد و ما از جنس آن اتفاق نیستیم و با آن اتفاق آشتی میکنیم و این کار ما را از جنس هوشیاری میکند که از همان جنس هستیم. یکدفعه دیو تعطیل میشود، دستش کوتاه می‌شود. دیو توجه ما را می‌دزد هر لحظه میگوید که به من نگاه کن. هر لحظه یک فکری در سر ما میپره و می‌گوید من مهم هستم. پس اگر فکر مهم هست دیگر زندگی مهم نیست، خدا مهم نیست. فقط زمانی شما این چیزها را درک خواهید کرد که آنها را برای خودتان بخوانید و تکرار کنید و تأمل کنید، خودتان باشید. و بگویید که من می‌خواهم ببینم که این ابیات چطوری روی من منطبق میشوند و منظور این ابیات چی هست؟ اینها را معنی نکنید و رد شوید.

بخش سوم

ضعف سر بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقش پدید ناپدید

میبیند که سرش درد میکند و تنش پلید شده این آقا پسر یا مرد یا زنی که این لحظه اجازه میده تخم زندگیش به شوره بریزد، شوره ذهن من دار است، ذهن بی من زمین خوبی است. اگر من را از ذهن آزاد کنید. اگر جسم را از دلتان بردارید و عدم بشه، اگر فضای در بر گیرنده اتفاق بشوید نه اتفاق، اگر نگویید یکی من و یکی هم خدا، و متوجه می‌شوید که من هوشیاری هستم و هوشیاری خودش را دارد تجربه می‌کند و من نباید دخالت کنم و من کاره ای نیستم در این صورت باعث میشود که دستهای من ذهنی بسته بشود و دست زندگی باز شود و دست شما هم باز شود و یک نقشی هست که هم پدید است و هم نا پدید. وقتی می‌گوییم نقش پدید و نقش نا پدید، این من ذهنی با زمان کار میکند چه بگوییم زمان و چه بگوییم من ذهنی، هر دو یکی هستند. شما لطف کنید و بروید و برنامه اول من را نگاه کنید و بعد برنامه ۵۸۱ را هم نگاه کنید و بگذارید این دو برنامه را

کنار هم ، خواهید دید که برای این شخص یک اتفاقی افتاده است ، اتفاق چیه؟ این شخص مسن تر شده ، این پدیده را این اتفاق را چی بوجود آورده؟ زمان. آقا این زمان کجاست که آن را بگیریم و تنبیه اش کنیم! نیست .. کو زمان؟ ما همیشه در این لحظه هستیم و این جسم تغییر میکنه. تغییر میکنه میکنه,,,,,, یک دفعه می افتد و تمام میشود و میرود . و الان ما این را میدانیم و تغییرات بصورت زمان تجربه میشود ذهن اینها را بصورت زمان تجربه میکند . چه کسی این بلا را به سر من آورده؟ من ذهنی. کجاست این من ذهنی؟ نیست. نیست که ما بگیریمش و کتکش بزنیم. پس بنابراین ما می فهمیم که اگر تن ما را استرس گرفته ، پیر شده، مریض شده یا اگر فکر ما خراب شده و نمی توانیم درست فکر کنیم اینها در اثر اعمال من ذهنی بوده ولی این هم مثل دیو که خودش را در خواب بصورت حوری در آورده بود و شما از خواب که بیدار میشوید که میبینید که حوری نیست ولی آثارش باقی است در این جا هم همینطور خودش نیست ولی آثارش پلید شدن تن است. در اینجا است که شما می گوید چرا بدن من اینطوری شده؟ چرا ؟ چه کسی کرده است؟ کسی نیست ، تا ما او را پیدا کنیم.. من ذهنی و زمان این کار را کرده. نیست ، او پدید ناپدید است. بصورت هوشیاری دارید میگویند که من دیگر حضور ناظر هستم یک توجه زنده به این لحظه هستم و من حاکم این توجه ام هستم و به صورت حضور اجازه نمی بروم . توجه داشته باشید که بصورت حضور اجازه نمی دهم نه بصورت من ذهنی ، نه اینکه یک من ذهنی درست کنید و حالا این من ذهنی اجازه ندهد که توجه شما به بیرون برود . این مطلب خیلی ظریف است که یکی من ذهنی می شود که ان قبول نیست و یکی حضور ناظر در این لحظه میشود. شما ببینید که کدام هستید!

یکدفعه حضورتان را به اشتباه به جای من ذهنی نگیرید. فرق آنها در چیست؟ فرق در افتادگی است، فرقی عدم دخالت در کار دیگران است، فرقی عقل صفر است، فرقی این است که حقیقتاً ما بگوئیم نمی دهم، اگر شما دارید ادعا میکنید و دارید میباید بالا و واکنش نشان میدهید و دوباره میترسید ولی میگویند که من حضور ناظر هستم، پس نیستید. تسلیم هم قبل از قضاوت هست، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت است ... اگر قضاوت کنید پس من ذهنی را درست کردید و من ذهنی هست که می خواهد تسلیم بشود! ما داریم میگوئیم من نباشه، شما الان نمی توانید که توجه اتان را بگذارید بروید بیرون ، به ذهن ، به فکر، و من ذهنی را درست کنید و بعد من ذهنی بگویند که من می خواهم تسلیم بشوم. من ذهنی نمی تواند تسلیم شود، بنا بر تعریف خودش مانع کار خودش هست. تسلیم یعنی من نباشد. توجه کنید قبل از قضاوت یعنی قبل از قضاوت ذهن، یعنی بدون قید و شرط، یعنی اتفاق این لحظه همین طور هست که هست و شما هم راضی هستید و هم با آن آشتی هستید و هیچ استدلالی ندارید. نباید بگویند که من اتفاق این لحظه را میپذیرم برای اینکه ,,,,, وقتی می گویند برای اینکه در این موقع ذهن دارد حرف میزند. مثلاً برای اینکه بر اساس اصول کتاب فلان هست ... نه این درست نیست.. یا اینکه برای اینکه به نفع من هست... وقتی می گویی که برای اینکه ، دیگر تمام شد!! ما می خواهیم بگوئیم که باید آبله بشویم؟ نه ! وقتی شما حضور ناظر میشوید

حضور ناظر عقل کل را داره ، عقل خدا را داره. این شمع و این عقل من ذهنی را خاموش میکنید . پس از یک مدتی تمرین خواهید دید که این من ذهنی ما چقدر کم عقل بوده ، چه حرفهای غلطی زده، چه راههای غلطی ما را برده و ما هم نفهمیدیم.

هیچ نشینم به عیش، هیچ نخیزم به پا جز تو که برداریم، جز تو که بنشانیم

من به عیش نمی شینم. چرا؟ چون اگر بشینم ، به عیش این دنیا میشینم اگر من بصورت من ذهنی زندگی کنم، من دارم میگویم که با این چیزهایی که هم هویت شده ام در واقع دارم سر سفره دنیا میشینم. معنی اش این نیست که ما زندگی نکنیم و معنی اش این نیست که ما چیزهای مادی نمی خواهیم . معنی اش این است که شما تمام توجه تان واقعاً به سفره دنیا است و دارید نگاه میکنید به عیش و سفره دنیا و هیچ زنده بودنی به زندگی در شما نیست و هیچ عمقی نیست . شما باید هوشیاری را از آن چیزهایی که با آنها هم هویت هستید و چسبیده اید به آنها بکنید تا به زندگی زنده بشوید و به زندگی نگاه کنید و در آن موقع از چیزهای این جهانی می توانید ، معقولانه با میزانی که آن هوشیاری تنظیم میکنه استفاده کنید . می گوید که هیچ به پا نمی خیزم چون اگر به پا بخیزم ، با منم برمی خیزم . پس اگر الان من سر سفره دنیا بشینم با منم میشینم. منم هم می داند که سر سفره چی باید باشد. اگر به پا بخیزم در واقع منم دارد بلند میشود . جز که تو من را برداری. خب این در حقیقت همان موضوعی هست که در بیت اول و دوم بوده، شما میگویید که من عظم را صفر میکنم ببینم که خدا من را برمیداره! چون من چسبیده ام به چیزها و از آنها زندگی می خواهم . میگوید که فقط می گذارم که تو من را برداری بعد هم من رابری بنشانی . و او شما را برمیداره از این سفره جهان که ما الان با حرص نشسته ایم که این را بگیرم، آن را بگیرم،..... از اینجا بر میدارد بصورت هوشیاری و میگوید که به آنجا نگاه نکن ، تو بیا و سر سفره من بشین. شما را سر سفره خودش میگذارد. آیا اگر شما را سر سفره خودش بگذارد شما به پول احتیاج ندارید؟ به خانه احتیاج ندارید؟ بله احتیاج دارید . ولی تماماً به دنیا دیگر نگاه نمی کنید ، به او زنده هستید و جهان را هم میبینید. یعنی مرکز شما آن چیزها نیستند اگر شما خودتان بشینید سر عیش و خودتان به پا خیزید ، دلتان مادی میشود. تفاوت را تشخیص بدهید. چرا بشر اینقدر در زندان ذهن مانده؟ چون تفاوتها بسیار ظریف است، اولاً که همه حواس شما باید روی خودتان باشد که در من ذهنی حواس به بیرون است . میگوید که من معیارم ، من عظم و من به همه میگویم که چطوری باید زندگی کنم. این ایراد دارد آن ایراد دارد ،,,,,, ولی باید بدانیم که این کار غلط است، این ذهنی است، این زندان است، این گرفتاری است ، این نقص است. ما اگر که دیدیم کسی این کار را میکند ولی سواد بالا هم دارد ما نباید تقلید کنیم ، چون او میکند ما هم میکنیم. هر کسی که ایراد بگیرد و انتقاد کند معلوم میشود که او سواد بالایی دارد! نه شما چرا حواستان را بر روی خودتان نمی گذارید. خودتان را به حساب بیاورید هر کسی باید خودش را به حساب بیاورد و بگوید که من مهمترین آدم روی زمین هستم برای خودم، چون زندگی از این چشمه می جوشه و به بیرون میاد از بیرون که نمیداد . آن کس میخواهد

تغییر بکند به من چه ربطی دارد! زندگی این طور میبینه . حالا متوجه می شود که خدا شما را از اینجا بر میدارد یا بر نمی دارد. حالا متوجه میشوی که داری بلند میشوی یا نه! و منت صفر است .

سر سفره دنیا نشستی و آن چیزهایی که سر سفره هست دلت هست و این را می فهمی ، یواش یواش این را خودت می فهمی. برای اینکه تمام چیزهایی که در سفره هستند همه پر از درد هستند، درد بوجود می آورند و به همه چسبیده اید و دائم نگاه میکنی که این باید اینجا باشد آن باید آنجا باشد . میزانش هم عقلت هست ، با عقلت میزان میکنی، همان عقلی که عین بی عقلی هست . هر کدام از آنها که به خطر بی افتند شما هم می ترسید. بیت عین تسلیم است شما باید اینطوری باشید. یعنی اگر زندگی آمد شما را بردارد شما میرید با آن اگر غیر از آن چیز دیگری خواست شما را تحریک کنه شما را با خودش ببرد شما با آن نمی روید. و این کار تسلیم کامل است و شما به عنوان ناظر دارید نگاه میکنید ، زندگی جاری میشه کارهایش را میکند و تغییراتش را می دهد و شما بعضی از این تغییرات خوشایندتان نیست ، من شما مزاحم است، دائم میگوید اعتراض کن و بیا در من ، بیا من را زنده کن تا من پیام و کارت را درست کنم ولی شما نمی روید. می گوید در وسط آتش اگر غیر تو را بنگرم حق من سنگسار هست. که حق ما تا بحال بوده از اول زندگیمان ، پنج شش سال اول را رها کن ، زندگی تا هفت هشت سال ده سال اجازه میدهد که ما در ذهن باشیم ولی بعد از آن سنگساریم! سنگها می آیند و به تدریج بیشتر می شوند.

این دل من صورتی گشت و به من بنگرید **بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم**

وقتی چیز های بیرونی بیاد دل من بشود در واقع دل من می شود صورت، وقتی من میگویم این چیزها مهم هستند و به آنها می چسبم ، اینها میشوند دل من و مرکز من ، یعنی بر اساس آنها من جهان را سازمان دهی میکنم ، حول و حوش آنها من حرف میزنم، آنها به من میگویند که چی بگو، آنها می خواهند که خودشان را فقط زیاد کنند. هر جسمی مثل پول ، همسر ، دوست ، مقام، مستغلات ،،،، هر کدام از اینها می گویند که من را زیاد کن و فکرش در سر شما آمده و شده دل شما. دارد اینطور میگوید که من ذهنی به من بنگرید در واقع وضعیت بشر را دارد میگوید. دل بزرگ با تمام این جریانات در فضای یکتایی و در آغوش خداست .

گفتم: ای دل بگو، خیر بود، حال چیست؟ **تو نه که نوری همه؟ من نه که ظلمانیم؟**

اگر خدا دارد به سو و پیشانیم بوسه میزند از او پرسیدم که واقعاً حال چیه؟ وقتی دل ما جسم شد و ما هم هویت هستیم با آنها و این دل ما همین من ذهنی را بوجود آورده و ما بر اساس آن جهان را میبینیم و میگوییم یکی من و یکی خدا. و میگوییم نه که من ظلمانیم و نه تو که نورانی هستی! این درست است؟ نه درست نیست در واقع مولانا دارد اشتباه ما را تکرار میکند و دارد

میگوید که ما چه اشتباهی می کنیم. ما داریم این طور میگوییم که تو که همه نور هستی و ما که ظلمانی هستیم. چرا غلطه؟ چون او و من نداریم. گفتیم که این ظلمانی بودن هم تجربه خداست. تجربه من ذهنی نیست. این را نگویید که من دارم تجربه میکنم ولی ما هم یک حرفی برای گفتن داریم. ما هوشیاری هستیم. **خیر بود حال چیست؟** خیر هست یا نه؟ همه چیز خیر است. میگوید که من در ذهنم گیر کردم من ذهنیم شده دل من، دل من جامد و ماده شده، این خیر است؟ حال ما چه جوری هست؟ و من فکر میکنم که تو همه نوری و من ظلمانیم پس من از تو جدا هستم. این طرز تصور غلطه.

ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست؟ **مست بخندید و گفت دل که: نمی دانیم**

اگر من توام و تو منی این حس جدایی از خود، این جنون، این بیهوده زندگی کردن، این خرابکاری و خیره گی و این که من حس می کنم خودم نیستم، ما هیچ موقع خودمان نبودیم، خودمان یعنی خدا، اگر ما از جنس خدا هستیم پس جدایی از خدا برای چیست؟ **مست بخندید و گفت دل که: نمی دانیم.** دل مست بخندید و گفت، پس ما داریم مست می خندیم و میگوییم، بی خود داریم میگوییم با این حرفهایی که یواش یواش داریم می زنیم به کجا میرسیم؟ داریم میرسیم به اینکه زندگی دارد تجربه میکنه و این نیست که من ظلمانی هستم و خدا نور هست و من به صورت ظلمانی می مانم و او باید من را روشن کند! نه درون من هم او هست و زندگی خودش را دارد تجربه میکند به صورت ظلمانی و حالا یواش یواش دارد خودش را آزاد میکند و شما که الان این موضوع را دارید می بینید و متوجه میشوید مست میخندی و میگوید که من تا حالا او را نمی شناختم! میگوید که زندگی این فکر را در شما پدید می آورد یعنی در خودش. زندگی به خودش در شما در ذهن شما این را پدید میارد و میگوید: ای مست بشو، بخند. شاد شو تا حالا به این علت بوده که من را نمی شناختی. چرا نمی شناختی؟ چرا ما خدا را نمی شناختیم برای اینکه ما فکر میکنیم که ما تاریکی هستیم و او نوراست. ما چون با ذهن من ذهنی فکر کردیم متوجه نشدیم که ما هم او هستیم و الان هم دارد از شما سوال میکند که اگر من خدا هستم و خدا هم از جنس من هست پس این خیرگی و جدایی از خود این کارهای بیهوده ای که من انجام دادم در حالیکه من از تو جدا بودم پس برای چیه؟ برای اینکه تو با من ذهنی می خواستی من را بشناسی، با عقلت میخواستی من را بشناسی. من تو هستم و تو هم من هستی ولی هیچ موقع نیامدی به صورت حضور ناظر در این لحظه اتفاقات را بپذیری. من اتفاقاتی برای شما پیش آوردم که اگر میپذیرفتی من تو را از این سوء تفاهم بیدار می کردم. تو در خواب ذهن بودی. اینها را دارد از زبان زندگی می گوید. من بزرگترین اتفاق را در تو بوجود آورده بودم هیچ موقع ندیدی یعنی در ما، ماده از هوشیاری یا هوشیاری از ماده، جدا شده. به محض اینکه شما اجازه بدهید که این جدایی تثبیت بشود شما باذهن نمی شناسی ولی اگر به او زنده بشوی او را می شناسی.

رو، مطلب تو محال، نیست زلان را مجال**سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم**

برو، تو محال طلب نکن، تا با ذهن بخواهی خدا را بشناسی. زبان یعنی ذهن، زبان به ذهن بسته است، زبان فقط فکرهای ما را تکرار میکند. من مثل سوره کهفم که تو خفته من را بخوانی. خفته خواندن این سوره به این معنی هست که شما بباید نسبت به ذهن بخوابی یعنی بیدار بشی و بیدار بشی به زندگی، به نظر می آید که مولانا دارد به ما میگوید که اگر تو می خواهی این سوره را بفهمی باید چکار کنی؟ باید ذهن را تعطیل کنی، باید من ذهنی را به صفر برسانی و بعد بیایی و این سوره را بخوانی تا ببینی که چه میگوید وگرنه اگر که بخواهی با عقل بخوانی باز هم نمی فهمی. با وصف این باز یک مطلب در همین سوره برای شما میخوانم که همین مطلب را میگوید معنا این است: شما به من ذهنی زنده هستید با ذهن و با چهارچوبهای ذهن با فکرهای ذهن می خواهید خدا را بشناسی این نمی شود تا ابد باید در این زندان باید بمانی ولی اگر این عقل را تعطیل کنی خدا خودش را در تو بیدار میکند با همین عقل من ذهنی تو اصرار میکنی و لطمه هم میبینی لگد هم میخوری، سنگسار هم میشوی، صفا نمی ماند، میل به آسمان سفر کردن یعنی به سوی زندگی رفتن در تو میمیرد کم میشود ،،،،، چرا متوجه نمی شوی؟ مثال میزند:

شب ز زندان بی خبر زندانیان**شب ز دولت بی خبر سلطانان**

مگوید اگر کسی از خواب ذهن بیدار بشود و نسبت به ذهن بخوابد یعنی بیدار بشود به زندگی متوجه نمی شود که بیرون چه اتفاقاتی می افتد بطوری که شب زندانی می خوابد و در خواب می بیند که در زندان نیست و بیرون است و سلطان یا پادشاه هم وقتی می خوابد یادش می رود که این همه مملکت در اختیار اوست و مال اوست.

نه غم اندیشه سود و زیان**نه خیال این فلان و آن فلان**

پس میبینید که این ذهن وقتی بیدار است یعنی هر لحظه ما توجه امان میرود به ذهن، اندیشه کم و زیاد، سود و زیان در آنجا هست و همه توجه ما به این است که سود زیاد بشود و ضرر کم بشود و زندگی ما به سود و زیان بستگی دارد. سود و زیان معادل خوب و بد است معادل بزرگ شدن و کوچک شدن است معادل تأیید گرفتن یا تأیید یا تحقیر نگرفتن هست یعنی همه اینها ضد هم در ما صورت می گیرد که ما فکر می کنیم که ما اگر سود بکنیم بزرگتر می شویم و ضرر بکنیم کوچکتر و این اندیشه آنقدر شدید است که هر لحظه توجه ما را میبلعد. می گوید شما اگر می خواهید این سوره را بفهمی باید بخوابی نسبت به این هوشیاری ذهنی که سود و زیان را نشان میدهد. یا خیال این فلان و آن فلان. شما امتحان کنید صبح که بیدار می شوید به فکر مردم هستید یا به فکر خودتان؟ باید به فکر خودتان باشید. نه برای من ذهنی! برای اینکه خودتان را زنده کنید به زندگی بعد از

آن به جهان نگاه کنید خواهید دید که میل سرویس دارید، یک میل بیان زندگی دارید، یک میل به خدمت دارید، می خواهید آن انرژی را بیارید و به مردم کمک کنید. اما موتور من ذهنی که بکار می افتد و مقایسه پیش میاد که چه کسی این حرف را می زند و این حرف به ضرر من هست و منظور من این بوده، تفسیر بوجود میاد، قضاوت بوجود میاد، سود و زیان بوجود میاد، چه چیزی من را کوچک کرد و چه چیزی من را بزرگ کرد و این سیستم خطرناک است.

حال عارف این بود بی خواب هم

گفت ایزد: هُم رُقُود زین مَرَم

در این آیه که الان نشان میدهم و در همین سوره هست این طور میگوید که حال عارف، حال شما که بصورت عارف هستید و زنده هستید به زندگی، توجه به بیرون نمی رود و روی خودتان هست ولی جهان را میبینید بصورت حضور ناظر، ریشه بی نهایت دارید، نمی ترسید چون حس ابدیت می کنید، به خدا زنده شده اید، حال عارف یعنی انسانی که به خدا زنده شده. آنجا هم گفت: **چون به حق بیدار نبود جان ما** پس معلوم میشود که جان ما به حق بیدار میشود. عارف کسی هست که خودش را شناخته بصورت زندگی و بیدار شده به زندگی و ذهن را تعطیل کرده، ذهن من دار را، عقل من ذهنی را صفر کرده. پس بنابراین حال عارف بیخواب هم میگوید که اینطوری است. یعنی عارف همین طور که چشمهایش باز است و روز دارد راه میرود و کارهایش را انجام میدهد نسبت به ذهن خواب است. ذهن او را نمی کشد، هیچ چیزی در بیرون توجه او را نمی دزد. و خدا گفته است الان آیه را نشان میدهم: آنها در خواب بودند. آنها کی بودند؟ آنها همان اصحاب کهف بودند که رفتند تو غار. چندین بار این قصه را ما تکرار کردیم. خلاصه اش این است که یک گروهی در عهد دقیانوس رفتند به غار و در غار به زندگی بیدار شدند یعنی نسبت به ذهن خوابیدند و این آیه قرآن هست که میگوید «و تو آنها را بیدار می پنداشتی و حال آنکه در خوابند و ما آنها را به پهلوی راست و چپ میگردانیدیم و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود و اگر به سراغ آنان میرفتی قهراً از ایشان میگریختی. از آنان سخت می ترسیدی». یعنی انسانی که تمام اعضای بدنش کار میکند و چشمهایش باز است ولی در اختیار زندگی هست و انسانی که سگ نفسش دستهایش را گذاشته و رام است تا حالا این سگ نفس ما را زیر سلطه خودش در آورده بود ولی الان برای این گروه مردم رام هست و زندگی هست که اینها را از این پهلوی به آن پهلوی میگرداند پس معلوم میشود که زندگی هست که شما را به حرکت در می آورد همین ها را در غزل هم داشتیم و انسانی هست که نسبت به ذهن مرده یا خوابیده یا از خواب بیدار شده و زنده شده به زندگی و سگش هم در بست در اختیارش هست و میگوید یک انسان من ذهنی که فعال هست ممکنه که اینجور انسانها را ببیند، بگوید که این انسان زندگی نمی کند در حالی که این انسان کاملاً در اختیار زندگی است و الان بیتی که مولانا می گوید و ما هم بارها خواندیم و به نظر من همه ما باید حفظ باشیم و هر روز این را برای خودمان بخوانیم ما نباید از من ذهنی تقلید کنیم و از عارف تقلید نکنیم. ما باید به عارف نگاه کنیم مثل او به زندگی زنده بشویم و قلمی باشیم در دست گردش زندگی و بدانیم که همچین کاری امکان پذیر است.

خفته از احوال دنیا روز و شب**چون قلم در پنجه تقلیب رب**

اگر این غزل را میخوانید آنقدر باید تکرار کنید تا این هوشیاری در شما زنده بشود تا این هوشیاری درک کنه ، زندگی درک کنه. یعنی نسبت به ذهن خفته و این انسان مثل قلم در پنجه گردش خداست . معنی بیت این است. آیا شما هستید؟ برای این کار شما پس قلمی نباشید که وقتی فکری در سرتان میپرد که او مینویسد یا یک کسی چیزی میگوید یا تلفنی میشود یا قیمت فلان چیز بالا میره یا به تلویزیون نگاه میکنید به تلویزیون نگاه میکنید و ذهنتان دارد مینویسد، یا قضاوتهای و تفسیرهای شما دارد میگوید. دیگر قلم در پنجه تقلیب رب نیست، تقلیب یعنی گردش.

آنکه او پنجه نبیند در رقم**فعل پندارد بجنبش از قلم**

ما هم همینطور هستیم. ما که پنجه زندگی را در کشیدن نمی بینیم فکر میکنیم این کارها از جنبیدن قلم هست! بطوریکه اگر دست یکی که مینویسه دستش دیده نشه ما متوجه میشویم که این فقط قلم هست که دارد می نویسد . پس معلوم میشود که ما باید بیدار بشیم از خواب ذهن یا بخواهیم نسبت به ذهن. بیدار بشویم از خواب ذهن و به زندگی بیدار بشویم و قلمی بشویم در دست زندگی و به حرف کسانی گوش ندهیم و نگوییم عوامل بیرونی این خطها را دارند میکشند حداقل در زندگی شخصی خودمان به خودمان نگاه کنیم و تمرکز به خودمان و توجه همیشه به خودمان و بگوییم درست است که من با مردم و در میان مردم زندگی میکنم ولی زندگی من را گردش دست خدا دارد میکشد و من هر لحظه موازی زندگی هستم و تسلیم هستم ، کاری به همسر ندارم ، کاری به بچه ام ندارم، کاری به خواهرم ندارم، کاری به عمل رئیس ندارم ،,,, من وظیفه ام این است که بدانم که آیا الان این قلمی که، این ذهنی که دارد حرف میزند ،بوسیله او دارد حرف میزند، اوست که در من دارد حرف میزند یا نه این دیو دارد حرف میزند. شما باید این دو تا را تشخیص بدهید ولی معالاً اختیار دست او هست حتی اگر این دیو هم حرف بزنه بالاخره دردش به شما ثابت خواهد کرد مسیر ما همیشه در جهتی بوده که قلم در دست او باشد. اگر تا حالا عقل من بالا آمده و گفته اجازه بده که من بنویسم ، اجازه هم نمی خواهد خودش مینویسه، کی از ما اجازه خواسته؟ خودش نوشته و خراب کرده و ما الان داریم بیدار میشویم که معالاً ماچطور باید باشیم.

شمه ای زین حال عارف وا نمود**عقل را هم خواب حسی در ربود**

اندکی از این حال عارف نشان داد بعد عقل به خواب حسی رفت.

اجازه بدهید که برگردیم به غزلمان.

خُب پس از این همه گفت و گو بگذارید ببینیم که این صورت دل می افتد؟

زود بر او در افتاد صورت من پیش دل

گفت: « بگو راست ای صادق ربّانیم»

پس میگوید در من یک القاعاتی کرد زندگی . شما اگر روی خودتان کار کنید یواش یواش خواهید دید که توی ذهنتان افکار جدیدی پدیدار میشود . این افکار از سوی زندگی می آیند . شما تسلیم بشید ، تسلیم بشید، تسلیم بشید..... یک دفعه خواهید دید که یک نیرویی شما را هدایت میکند که از بیروت نیست همطور مثل آینه ای از این زیر از فکر ها ی شما میاد که شما را هدایت می کند. و می گوید که یک چنین اتفاقی برای من داشت می افتاد و من صورت دلم را انداختم . آیا شما اگر مرکز مادی دارید، الان می خواهید تا آن مرکز مادی را بی اندازید؟ بطوریکه او به شما بگوید الان بگو ای صادق خدای من، یعنی انسان یک راست اندیش و راستگو و راست عمل . این راست هم به معنی آن چیزی که از آن طرف میاد راست است و اگر نه درست به میزان عقل جور است . یعنی دل من دل مادی من افتاد بعد حالا گفت بگو . برای اینکه الان من میگویم ای انسان خدا گونه الان راست میگویی. فکر میکنم دارد صورت دل ما هم می افتد به کلمه زود هم توجه کنید.

گفت که : « این حیرت از منظر شمس حق است

مفخر تبریزیان، آنک در او فانیم»

پس او به من گفت. چه جوری گفت؟ این القاعات دل به تدریج که شما جلو میروید دلتان از جنس خلاء میشود و بزرگ میشود ذهنتان من را از دست میدهد و ساده میشود بتدریج فکرهای از طرف زندگی روی ذهن ساده شما ترسیم خواهد شدو شما اینها را خواهید دانست. و به حیرت خواهید افتاد حیرت دو جور است یکی حیرت من ذهنی هست و یکی حیرت ما به صورت زندگی هست . حیرت ما به صورت زندگی وقتی هست که دل ما باز شده و ما در شگفتی هستیم و یک جور گیجی هست و آن گیجی به ما میگوید که ما نمی دانیم. یک گیجی هست که از میدانم بوجود میاد یک گیجی هست که از دانستن بوجود میاد من ذهنی میگویم می دانم و از بس میدانم درد ایجاد میکند ، بادام پوک می کارد ، کارهائش به نتیجه نمی رسد ، به زندگی نمی رسد مثل آدمی است که در گرداب است . این موقعی هست که گیجی هست ، آدم میگوید نمی دانم گیج شدم در حالی که من ذهنی هنوز میگویم که میدانم، می افتد توی گرداب زندگی! گفتیم زندگی ما را محاصره کرده. ما گفتیم که در آغوش زندگی هستیم یک موقع هست که فضای در بر گیرنده اتفاق هستیم و یک موقع می افتیم توی اتفاق . وقتی توی اتفاق می افتیم اتفاق که تغییر میکند شما میگردید میگردید مثل آن شعر حافظ که میگوید:

شب تاریک بیم موج و گردابی چنین حائل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها؟

موج و گرداب حائل همین است که شما می دانید که فضای یکتایی هستید ولی الان آمده اید و شده اید اتفاق . اتفاق دارد میچرخد . شما میگویید من توی این اتفاق هستم و گیج شدم . خُب شما میدانید که میتوانید فضای در بر گیرنده اتفاق بشوید و اتفاق نشوید . وقتی فضای در بر گیرنده بشوید می افتید به حیرت زندگی ، شگفتی که شما نمیدونید که خالق این عالم واقعاً چه جوری اتفاقات را بوجود میارد چه جوری خلق میکند یعنی انگشت به دهان می مانید و این دانستن صفر است و میگویید که نمی دانم، آن گنجی توی اتفاق از دانستن است، اگر بین شما کسی هست که ناراحت است و گیج شده و نمیداند که چکار کند این آدم در اتفاق هست، از جنس اتفاق است باید که فضای در بر گیرنده بشود. میگوید این حیرتی که به تو رخ داده الان، از جایگاه یا دید شمس تبریزی هست شمس حق است . یعنی این فضا باز شده این دل شما که باز بشه ، گفتیم که ما از جنس خدا هستیم و خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است . معالاً وقتی ما از ذهن کاملاً بیدار میشویم و جدا میشویم ما هم از جنس بی نهایت و ابدیت میشویم. از جنس بی نهایت و ابدیت ما پایگاه شمس تبریزی است و این جور باشندگی مفر تبریزان است. مفر نه تنها تبریز است بلکه مفر اهل این جهان و تمام این باشندگان است. باعث افتخار همه باشندگان است . یعنی چی؟ یعنی این حالت عمق بی نهایت و حس ابدیت انسان باعث افتخار همه مخلوقات است که ما در آن فانی هستیم. یعنی ما در آن بیخود هستیم .گفت که این حیرتی که داری ، که ما از این حیرت انگشت به دهان مانده ایم ، اینجا نمی دانم است و آنجا میدانم است. اگر شما میگویید که می دانم و هر لحظه بلند می شوید و حتی اگر می خواهید که دیگران را عوض کنید و با آنها بحث و جدل دارید برای اینکه ثابت کنید که می دانم شما در آن گرداب خواهید افتاد و افتاده اید . همان بحث و جدل قسمتی از این گرداب است ولی اگر حقیقتاً میگویید نمی دانم و بلند هم نمی شوید شما در حال سرگشتگی خوب و حیرت خوب هستید و این دیدگاه بهترین دیدگاه و نهایت تبدیل ما هست **گفت که این حیرت از منظر شمس حق است ، مفر تبریزان فضایی که ما در آن فانی هستیم.**

قسمت چهارم

پس متوجه شدیم که معالاً ما باید خودمان را که هوشیاری است از چیزهایی که ذهناً به آنها چسبیده ایم رها کنیم و این کار لحظه به لحظه ، ذره به ذره صورت میگیرد ولی پس از یک مدتی سرعت میگیرد بطوری که ما انسانها از جنس عمق بی نهایت میشویم ، از جنس خدا میشویم و این حالت انسان بهترین حالت هست داری است و تمام موجودات به آن سو دارند میروند پس تبریزان کسانی هستند که میل میکنند به رفتن به فضای یکتایی و شمس حق هم یا شمس الدین یار مولانا هم از آن جنس بوده و از آن فضا هست که ما ، من نداریم. من ذهنی صفر داریم و من بر اساس هوشیاری بی نهایت زنده داریم و همیشه هم در این لحظه هستیم و به این لحظه ابدی زنده هستیم.

اجازه بدهید که مثنوی هفته قبل را ادامه بدهیم. بخاطر اهمیت موضوع قسمتی از برنامه قبل را تکرار میکنم پس وقتی که ما از ذهن آزاد بشویم ، اسمش را مولانا میگذارد پیر عقل و دین ، پس پیر عقل و دین این نیست که سواد ذهنی داشته باشد بلکه باید ته عمق بی نهایت و ابدیت زنده شده باشد. و مولانا به ما توضیح داد که وقتی انسان در من ذهنی است، من ذهنی میشود دل او ، دلش از جنس ماده میشود وبا عینک آن دل جهان را میبیند و آن دل چون دائماً در حال تغییر است و از جنس وضعیت است می ترسد و وقتی بیرید جهان را کج و ماوج میبیند و جهان را درست نمی بیند و یک چیز مهم دیگر که گفت این است که با شب میشود این را مقایسه کرد ولی شب تاریکی خر نیست ، شب تاریکی را رفته رفته زیاد نمی کند ولی من ذهنی تاریکی را رفته رفته دلش می خواهد زیاد کند. پس اگر شما دل مادی دارید، یعنی اگر چیزهایی در این دنیا هست که شما متصل به آنها هستید و نمی توانید که خودتان را بکنید بطوری که آنها الان شما را ناراحت کردند ، بدانید که دلتان همان چیزها هستند و با تغییر آنها شما خواهید ترسید و این جور باشندگی رو به سوی کوچکی و درد و محدودیت و میرود و یک چنین با شنده ای نمی تواند بی نهایت را بشناسد ، نمی تواند بزرگی شما را بشناسد . این را هفته قبل گفته و من برای اهمیت این موضوع آن را دوباره تکرار میکنم ولی انسانی که بی نهایت و ابدیت خدا را تجربه کرده مثل روز است ، این باطن بین است چون از جنس زندگی هست و زندگی زنده است در این لحظه و زندگی را در انسانها میبند و باطن را میبند بنابراین سطح را نمی بیند و میداند که انسانها یواش یواش به تکامل می پردازند ، ایراد نمی گیرد، انتقاد نمی کند، زندگی را میبیند . حالا شما جهد میکنید که پیر دین و عقل بشوید و مثل عقل کل باطن بین بشوید و باطن انسانها را ببینید ، نه رفتار سطحی آنها را و نه رنگ آنها را و نه قیافه و لباس آنها را یا بعضی اعمال سنتی آنها را. میگوید:

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی

تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد

خلعتش دادو هزارش نام داد

پس می گوید اگر این دل مادی برود و این عدم دل ما شود، عدم بی نهایت است یعنی فضای درون باز بشود و یک چنین انسانی ظاهر بشود و خدا به او خلعت می دهد و همان لباس حضور را می دهد و هزاران جور برکت به او می دهد و یکی از برکتهایش این است که دیگر به هیچ کس نیاز ندارد، یعنی انتظارات ندارد، توقعات ندارد.

کمترین آن نامهای خوش نفس

این که نبود هیچ او محتاج کس

شما میدانید که من روانشناختی که همان من ذهنی است با فکر درست شده نیازهای روانشناختی دارد ، نیازهای روانشناختی از جنس نیازهای واقعی نیستند ، نیازهای واقعی مثل غذاست ، مثل مسکن ، لباس هست و نیازهای روانشناختی مثل تایید مردم،

توجه مردم، اینکه توصیفهای زیبایی به ما بدهند و مردم بگویند که ما خوشگل هستیم یا خوش اندام هستیم، معروف بشویم و اسمی در بیاوریم،،، اینها نیازهای روانشناختی هستند یا نیازهای توهمی هستند. پس بنابراین نیازهای روانشناختی یک چنین آدمی به صفر برسد برای اینکه من او به صفر میرسد. حالا شما خودتان را امتحان میکنید هر موقع دلتان گرفته و ناراحت هستید بدانید که یک توقعی از کسی به احتمال زیاد برآورده نشده یا از وضعیتی. ما می توانیم از وضعیتهای توقعی داشته باشیم؟ بله از هوا، از جامعه، از وضعیت فعلی. ما فکر میکنیم که زندگی ما به وضعیت ها وابسته است و این هم از آن اشتباهات است. دارد میگوید دل انسانی که مثل روز روشن شود می فهمد که این توقعات، توقعات نا بجایی است و مال زندگی نیست.

کمترین زان نامه های خوش نفس

این که نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت و نماید عقل رو

تیره باشد روز پیش نور او

میگوید میشود عقل کل را که از ریشه بی نهایت در انسان بوجود بیاد که شما خودتان را باید امتحان کنید. روز در مقابل او تاریک است پس بنا براین شما نباید بترسید که ما این شمع تشخیص من ذهنی را اگر از دست بدهیم حتماً عقلمان هم از دست می دهیم و بیچاره میشویم. نه، می گوید در مقابل دید او و عقل او و تشخیص او، او یعنی وقتی که شما از جنس بینهایت میشوید، روز که در واقع عقل و حس ما را بکار می اندازد مثل شب می ماند، حالا برعکس آن هم درست است.

ور مثال احمقی پیدا شود

ظلمت شب پیش او روشن بود

و اگر یک کسی چسبیده به چیزهای بیرونی با فکرهايش و آن را آورده و دلش کرده و از عقل آن مرکز مادی استفاده میکند، در این صورت آن آدم در واقع ظاهر شدن احمقی است و آن یکی ظاهر شدن عقل کل است. ظلمت یعنی تاریکی شب پیش او روشن است ولی الان دارد میگوید که این تاریکی شب با تاریکی احمقی فرق دارد برای اینکه تاریکی شب رو به روز میرود تاریکی من ذهنی پایان ندارد و روز به روز تاریکتر میشود.

کو ز شب مظلم تر و تاری تر ست

لیک خفاش شقی ظلمت خر ست

این بیت خیلی بیت مهمی است و برای همین است که دوباره میخوانم و شما سه بار چهار بار حتی صد بار بخوانید برای اینکه از شب این من ذهنی تاریکتر و سیاهتر است، مظلم یعنی تاریک، یعنی تشخیص نمی دهد. اگر ما دلمان مادی باشد وزندگیمان خراب بشود نباید مردم را ملامت کنیم، حتی خودمان هم نباید ملامت کنیم چون همه را خودمان بوجود آورده ایم، آن بلاها را خودمان به سر خودمان آورده ایم، این را شما باید قبول کنید. در واقع تاریکی و تیرگی من ذهنی که این من ذهنی ظلمت خر است. این مثل خفاش می ماند و از روشنایی فرار میکند، روشنایی یعنی روشنایی حضور، از این لحظه، شما باید

ببینید که چه جوری از این لحظه فرار میکنید ! میکنید یا نمی کنید؟ چه جوری با این لحظه ستیزه میکنید؟ چه جوری مقاومت دارید با اتفاق این لحظه؟ باید پیدا کنید. آیا از کسی توقع دارید و آن برآورده نمی شود؟ آیا دنبال چیزی هستید از آینده که به شما زندگی بدهد ولی فرم این لحظه و اتفاق این لحظه به آن کمکی نمی کند و پلکان آن نیست؟ این خفاش که از رو شنایی می ترسد، بدبخت یعنی من ذهنی، یا هوشیاری که در ذهن هست ظلمت خر هست یعنی بدبختی خر است تاریکی خراست نادانی خر است. یعنی روز به روز به آن سمت میرود، محدود بین و تنگ نظر است و دائماً میل میکند به کوچکی، دائماً میل میکند به ایجاد درد. اینها را برای چه میگوییم برای اینکه هر کسی به خودش نگاه کند و ببیند که آیا تا بحال برای خودش در سر درست کرده؟ دوباره دارد در سر درست میکند؟ دوباره دارد درد درست میکند؟ مثلاً ما یک کاری بکنیم و زیر بار نرویم و مسئله درست کنیم و مردم را بکشیم تو و بگوییم که بیایید و این مسئله را درست کنید ولی نگوییم که من این اشتباه را کردم و اینها آثار آن هست مدتها مشغول باشید که کار کنیم زحمت بکشیم ولی برنگردیم و آن اشتباه به جای خودش هست و من هم هیچ اعترافی نکردم و خودم هم می دانم میترسم که آبرویم برود و کوچک بشم. اینها درست نیست این خفاش بدبخت دائماً ظلمت می خرد دائماً تاریکی می خرد. حالا این موضوع را هر کسی باید در خودش ببیند و ابزاری که وجود دارد و همه از آن استفاده میکنند ملامت هست و می گویند که دیگران می کنند و برای من مسئله درست میکنند و توقعات من بجاست و تقاضاهای من منطقی هستند و عقل من کامل هست یعنی همه اینها را باید شما روی کاغذ بنویسید و بگذارید جلوی تان تا ببینید شما در چه وضعی هستید. آیا ظلمت خر هستید؟ از صبح که میروید بیرون مسئله درست میکنید تا بیایید خانه، یا صبح میروید بیرون و یک مقداری از دل مادیتان را می اندازید و خودش هم توضیح داد بخاطر اهمیتش من آن را باز می خوانم :

اندک اندک خوی کن با نور روز

ورنه خفاشی بمانی بیفروز

لحظه به لحظه شما خودتان زیر تمرکز و توجه خودتان هستید و لحظه به لحظه، این لحظه یک ذره، لحظه بعد یک ذره، همین طور که لحظات میایند شما تسلیم هستید و توجه تان را از روی چیزهای بیرونی بر می دارید، همین که توجه تان را بر میدارید و متصل به آن نیستید و از آن چیزی نمی خواهید، آن توجه میروید به خودتان و نورانی میشوید و حواستان به این ظلمت خر هم هست که او خوشش نمی آید ولی هر لحظه که شما تسلیم هستید یا آشتی هستید با این لحظه، این من ذهنی نمی تواند کاری بکنند، چون شما عقلش را خاموش کردید چون اگر عقلش بکار بیوفتد، می گوید که من نور را دوست ندارم، من عمق را دوست ندارم، من بزرگی تو را نمی توانم تحمل کنم، منی که دائماً میل می کنم به کوچکی، چه جوری می توانم بپذیرم که تو بزرگ باشی و از جنس بینهایت باشی. درسته؟ من که میل میکنم به دعوا و تنهایی و جدایی، چطور میتوانم اتحاد و صلح بوجود

بیاورم؟ در سطح خانواده مطرح هست یا نه؟ بله ، اگر من ذهنی یک خانم و من ذهنی یک آقا دائماً میل میکند به جدایی و تنهایی، توقع و بالا آمدن من و عقل من باید ثابت بشود که بجا هست و من عاقل هستم و بحث و جدل و دعوا ،،،، این دعوا چطور میتواند به صلح مبدل بشود؟ مگر اینکه این دو نفر بشینند و ریزه ریزه روی خودشان کار کنند نورانی بشوند، نورانی بشوند،... از جنس بی نهایت بشوند و به موازاتی که نورانی می شوند نورها با هم قاطی میشوند این را می گویند عشق . ولی این ظلمت خر مرتب کار میکند و این و آن را ملامت میکند و مرتب به سمت جدایی میرود پس به سمت اتحاد نمیرود. و این من ذهنی یکی از کارهایش که خیلی زیرکانه میکند میگوید که من نمیگذارم که شما منبع را بشناسید که من دارم این کارها را میکنم. ما یک کار غلطی میکنیم و بعد مشغول می شویم تا متوجه نشیم که این کار غلط و منبع این درد این بوده که بادام پوک کاشته بودیم و این بادام پوک است که ما متوجه نمی شویم و مرتب داریم ادامه میدهیم . چون ما مشغول عواقب این بادام پوک هستیم، مثلاً جسم ما مریض شده و میبریم دکتر، خب باید هم ببریم دکتر ، این دکتر آن دکتر و مردم هم به ما کمک میکنند و ما را نگهداری میکنند ولی ما همان خفاشی را ادامه میدهیم و خودمان را مریض تر میکنیم مشغول هستیم و مشغول کرده ما را به مریضی یا ما را مشغول کرده به جنگ و عواقب آن . خب ما نمی دانیم چرا جنگ کردیم . نمیدانیم چرا مریض شدیم. داریم منبع را نگه میداریم و ادامه میدهیم.

عاشق هر جا شکل و مشکلی ست دشمن هر جا چراغ مُقبلی ست

هر جا مشکل و اشکال هست این من ذهنی ما عاشق آن است. اگر شما دنبال تفسیر میگردید دنبال مسئله می گردید دنبال قضاوت میگردید یک چیزی را برمیدارید و بزرگ میکنید و ساده نمی گیرید از کنارش رد نمیشوید بدانید که این دل مادی در مرکز شماسست و او دارد این را انجام میدهد منبع تمام مشکلات آن دل مادی است ، دل عدم نیست . یکی عدم هست و یکی ماده هست . ماده کاری میکند در بیرون و ما را به خودش مشغول میکند و ما میرویم بیرون و به آنها مشغول می شویم ، بر نمی گردیم تا ببینیم که سر چشمه از کجاست! و آن انسانی هم که دلش از عدم هست و نیکبخت هست و دارد نور می اندازد دشمن او هم هستیم و او را هم ما تکذیب میکنیم ، انکار میکنیم . اگر بتوانیم در کارش اخلال ایجاد میکنیم برای اینکه تمام حرفهایی که میزنند برای من ما هست. همه کارهایی که ما میکنیم برای بزرگ کردن دل مادی ما هست در نتیجه من ماهست و ثابت کردن اینکه من عاقلم . ولو اینکه این همه اشتباه کردم .

ظلمت اشکال زان جوید دلش تا که افزون تر نماید حاصلش

این هم که قبلاً گفتیم تاریکی مسائل بیرون وقتی ما میچسبیم به آن و هم هویت میشویم و شکایت می کنیم و درگیر می شویم و ناله میکنیم ظلمت و تاریکی بیشتر میشود . هر کسی باید به خودش نگاه کند و ببیند مسئله اندیش است ؟ مسئله ساز است؟ مسئله

پرست است؟ اشکال پرست است؟ گرفتاری پرست است؟ غم پرست است؟ درد پرست است؟ دعا پرست است؟ جدایی پرست است؟ گفت این من ذهنی ظلمت خر است . یعنی میروی بیرون دنبال ظلمت میگردی. چه چیزی مسئله ایجاد میکند . می گوید برای این اینکار را میکند تا حاصل آن را بزرگ نشان دهد . وقتی برای یک چیز زحمتهای زیادی میکشیم که بادم پوک میکاریم و این درد ایجاد میکند. درد ما را مشغول میکند و میگوییم که زحمت کشیدیم. چه زحمت کشیدیم؟ زحمت کشیدیم که این بادم پوک را درست کنیم ، تازه از بین نرفته ، ما تازه داریم علائمش را خوب میکنیم. مثل اینکه کسی ایرادی داشته باشد در بدنش ما به او آسپیرین بدیم و بگوییم شما سرت درد میکنه این را بخور ، هر روز دو تا از این بخور . خب علت اصلی را باید پیدا کنیم . علت اصلی این دل تیره است . دل تیره از کجا آمده؟ تکرار میکنیم، هوشیاری رفته چسبیده به یک چیزهای مهمی که مردم به ما یاد دادند و آن را ما آورده ایم و گذاشتیم مرکزمان ، بر حسب آن میرویم بیرون ، نگاه میکنیم ، میبینیم. عقل ما عقل آن مرکز است.

تا ترا مشغول آن مشکل کند

وز نهاد زشت خود غافل کند

ترا مشغول میکند به مشکلات بیرون تا نفهمی که این مشکل از مرکز مادی هست و هیچ کس نمی داند . شما از یک آدم عادی اینها را بپرسید که شما مسائلتان از کجا میاد؟ می شنید و می شمارد که چه کسانی این مشکلات را ایجاد میکنند . اگر گفت خودم و دلم . اگر هم بگی انکار میکند و زیر بار نمی رود . اول که میگوید از من نیست ! اگر خیلی فشار بیاری ، آخر سر هم نخواهد گفت ، میگوید که این مشکلات من را گیج کردند ولی زیر بار این نمی رود که این دل مادی است و برای این است که با آن هم هویت شده است و این هست که کارش را خراب میکند . حالا شما این را می دانید که مادر همه گرفتاریهای ما همین دلی هست که ذهنی هست و امروز مولانا گفت زندگی دارد بیدار میشود شما دخالت نکنید با این دل مادی و این دل مادی با عقلش هر لحظه برمیخیزد و میگوید من! و عقل من! که این دخالت در کار زندگی هست. تا زمانیکه ما این کار را میکنیم به خدا نمی رسیم. حول و حوش همین مطلب داریم صحبت می کنیم از زوایای مختلف نگاه میکنیم تا خوب درک کنیم.

چون تو با پر هوا پر هوا بر می پری

لاجرم بر من گمان آن می بری

وقتی ما با پر خواهشهای نفسانی می پریم . یعنی فکرمان و عملمان بر اساس خواستههای من ذهنی هست ، نیازهای روانشناختی هست ، تقاضاهای این دل مادی هست، همه کارهایمان بر آن اساس هست ، خُب برای کسی که عارف است گمان بد می بریم و او را هم مثل خودمان تصور میکنیم.

هر که را افعال دام و دد بُود**بر کریمانش گمان بد بُود**

هر کسی که در بیرون فکر و عمل دام و دد بکند، حیوانی میکند، وحشیانه میکند، یعنی مربوط به ستیزه و مقاومت هست کارهای من هست، باید بداند که من دارد و دل مادی دارد. پس ما به فکر و عملمان نگاه میکنیم از فکر و عملتان پی ببرید که آن تو چی هست. و اگر عارفانی مثل مولانا، فردوسی، حافظ و بقیه بزرگان یا بزرگانی که الان زنده هستند چه گمانی میکنید؟ می خواهد بگوید که همه را با عینک دل شما دارید می بینید. البته عارفان را هم با همان عینک میبینید.

چون تو جزو عالمی هر چون بُوی**کل را بر وصف خود بینی غوی**

تو جزو عالم هستی ما اصلاً جزو این عالم یعنی در اصل جزو این عالم مادی نیستیم. ما هوشیاری هستیم که پس از چسبیدن به این جهان کنده میشویم و زندگی این کار را میکند کشیده میشویم و میرویم به فضای یکتایی، البته فرم ما هست، بدن ما هست، فکر های ما هست ولی اگر بجسیم و به چیزهایی که چسبیده ایم دلمان بکنیم جزو عالم میشویم و مولانا گفته که ما جزو عالم نمی توانیم بشویم. بالا هم که داشتیم گفت دام و دد، یعنی حیوان وحشی و حیوان اهلی، هیچ کدام از آنها ما نمی توانیم بشویم. چون حیوان مستقیماً وصل به زندگی هست و ما در من ذهنی ادای حیوان را در می آوریم و ما هیچ موقع یک حیوان نمی توانیم بشویم یعنی همیشه یک حیوان مصنوعی یا بدتر از میشویم. حیوان یک غریزه ای دارد و سیستم اداری دارد که زندگی روی آن گذاشته است بیخودی نمی کشد بیخودی ظلم نمی کند بیش از حد نمی خواهد و دنبال تأیید نیست دنبال خود نمایی نیست دنبال شهرت نیست ولی این من ذهنی هست، پس بنا براین انسان نمی تواند حیوان باشد. ما خیلی کمتر از حیوان هستیم در من ذهنی در حالیکه اشرف مخلوقات هستیم. امروز گفت که ما مفخر تبریزیان، مفخر تمام انسانها و تمام مخلوقات که همه بسوی تبریز که تبریز فضای یکتایی هست که می روند ما بهترین آنها هستیم. حالا چه طور شده است که از حیوان هم کمتر شده ایم؟؟؟ حیوان هم نشدیم! می گوید کل را هم با وصف خودت میبینی، با وصف خودت یعنی هر چیزی که دلت باشد آن میشود عینک دید شما. از خدا و از مردم قبلاً هم گفت باطن بین، زندگی بین. حالا شما به بچه تان نگاه میکنید مجسمه میبینید یا فرشته میبینید؟ زندگی می بینید یا جسم میبینید؟ همینطور به همسرتان و همینطور به دوستان و همینطور به بقیه مردم. اگر مردم را از جنس زندگی ببینید رفتار شما عوض خواهد شد. دیگر ظواهرشان بی اهمیت میشود ولی اگر از جنس مجسمه ببینید بر وصف خودتان مطابق خودتان همه را همراه میبینید. غوی یعنی همراه. حالا مثال میزند:

گر تر برگردی و بر گردد سرت**خانه را گردنده ببند منظرت**

مثال میزند، بعضی ها می گویند که نه اینطوری نیست. دنیا خراب است و ما درست هستیم. میگوید اگر که تو بگردی دور خودت و سرت بگردد، فکر میکنی خانه دارد می چرخد در حالیکه خانه ثابت است. در این لحظه فضای یکتاییکه شما در آن هستید ثابت و ساکن است و اگر شما دارید میگردید شما دارید میگردید همیشه این تمثیل یادمان باشد ما فضای در بر گیرنده هستیم مثل آسمان، آسمان فضای در بر گیرنده همه ستارگان هست. شما آسمان هستید یا ستارگان هستید؟ اگر ستارگان هستید میگردید و سرتان می چرخد. این همان گردشی است گنجی هست که از میدانم میاد. یک جور گنجی خوب هست وقتی فضای دربرگیرنده می شوید و این از نمی دانم میاد. ولی بهر صورت تمثیل میزند :

ساحل یم را همی بینی دوان

ور تو بر کشتی روی بر یم روان

یم یعنی دریا، می گوید وقتی سوار کشتی میشوی و میروی، فکر میکنی که ساحل دارد میروود در حالی که ساحل نمی رود شما دارید میروید. می خواهد بگوید که هر جوری که دل شما باشد دنیا را با وصف او میبینی با عینک او میبینی. پس اگر شما را بد میبینی و زشت میبینی، ظالم میبینی، انسانها را یک جور خاصی میبینی. این در دل خودتان هست.

تنگ بینی جو و دنیا را همه

گر تو دلتنگ باشی از ملحمه

ملحمه یعنی حادثه ناگوار، می گوید اگر حادثه بدی برات افتاده باشد و دلتنگ باشی در این صورت تمام دنیا را تنگ میبینی، دنیا برات تنگ میشود. چرا؟ چون آن حادثه بد شما دل شما و بر وصف او میبینی جهان را. دیدیم که حال ما بد است همه جهان بد است. همه اینها را برای چه میگوییم؟ برای این می گوئیم که فرق دارد بین دو تا حالت، که شما من ذهنی دارید و من ذهنی پر از درد دارید، من ذهنی هم هویت شده با چیزهای بیرونی دارید و این مرکز شماسست یا نه این مرکز افتاده و عدم بی نهایت است دل شماسست. شما آسمان هستید یا یک مجموعه هم هویت شده با درد و جسم.

این جهان بنمایدت چون گلستان

ور تو خوش باشی به کام دوستان

ولی وقتی تو خوش باشی به کام دوستان. البته مولا نا فرض میکنه که دوستان ما همه دلشون می خواهد که ما شاد باشیم. اگر بنا به خواسته دوستان ما شاد باشیم، نمی داند مولانا که ما ممکن است دوست حسود هم داشته باشیم! این جهان بنمایدت چون گلستان .. بله اگر دل ما خوش باشد این دل ما گلستان میشود. دارد دوباره مثال میزند و من هم برای این می خوانم این مثالها را که این مطلب جا بیوفتد. ما نیاییم فردا یک اتفاقی بیوفتد و دنبال کسی بگردیم که به گردن او ببندازیم. اولین اتفاقی که بعد از این برنامه برای شما می افتد و دل شما میگیرد به کجا بر میگردید؟ به دل خودتان. نه به کارهایی که همسرتان کرده نه به کارهایی

که بچه تان کرده نه به کارهایی که ریستان کرده نه به کارهایی که این کرده یا آن کرده یا هر کسی کرده ، برای این داریم میخوانیم:

ای بسا کس رفته تا شام و عراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

بنابراین اگر ما در ذهنمان زندگی کنیم و آن بشود دل ما . ما دائماً آن مبنا را میگذاریم برای مقایسه . هیچ چیز دیگری نمی بینیم. فقط آن را می بینیم و هر جا میرویم می خواهیم آن را ببینیم و چیزهای جدید را هم که میبینیم می خواهیم با آن مقایسه کنیم. میگوییم مثلاً شبیه این است ، آنقدر شبیه این هست یا آنقدر شبیه این نیست پس بد است. تازه آن چیز خوب است ، چقدر شبیه دل ماست. بنابراین، این آدم غیر از کفر و نفاق هیچ چیزی ندیده برای اینکه دلش پر از کفر و نفاق است یعنی هیچ چیز جدیدی ندیده. میشود که کسی می رود مسافرت فقط چیزهای آشنا را با خود برده از مملکت خودش رفته ممالک مختلف و میگوید که اینجا شبیه آن جاست، اینجا شبیه به آنجاست ، این را که دیدیم در مملکت ما شبیه به آن است . این آدم نمی بیند فقط در ذهن خودش است و فقط ذهن خودش را دارد میبیند. این درست نیست هر جا می رود آن جای جدیدی است که ندیده تا حالا و این شبیه سازی و مقایسه مال ذهن است به این علت است که این ذهن تو مرکز است . هر لحظه از آنجا میاد بیرون و ما به عنوان من ذهنی حد اکثر سعی مان را میکنیم بگیریم که آن چیزی که در دل من است بهترین است و حتی بقیه بدر نمی خورد و فقط این است و بهترین این است و عقل من بیشتر از همه است این کار من ذهنی است.

وی بسا کسی رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری

میگوید چه بسا آدمها که تا هند و هرات رفتند اما فقط همیشه به فکر این بودند که رفتن آنجا چی بخرم و همش به فکر پول بودند چون مرکزشان پول بوده. چی بخرم؟ کجا ببرم بفروشم؟ چقدر استفاده میکنم؟ حالا ما چی؟ آیا ما هم ۲۴ ساعته در فکر چیزی هستیم که در بیرون با آن هم هویت هستیم و نمی توانیم آن را از دلمان در بیاوریم. ممکن است که شما همیشه به فکر یک حادثه ای هستید که در گذشته اتفاق افتاده ، ظلمی که کسی به شما کرده، چیزی که فکر میکنید شما را به اصطلاح شکسته ، شخصیت شما را از بین برده. امروز مولانا به شما گفت که شما آسیب پذیر و فانی نیستید. شما چی؟ شما به خودتان نگاه کنید و بگویید من لحظه به لحظه به فکر چی هستم؟ چه چیزی در بیرون توجه ما را معتادگونه میکشد و من متوجه نیستم ؟ و قادر نیستم که توجه ام را از او بردارم و روی خودم بگذارم. آن چی هست؟ می توانید بشناسید؟

وی بسا کس رفته ترکستان و چین**او ندیده هیچ جز مکر و کمین**

ای بسا که انسانها رفته اند به ترکستان و چین ولی چون میترسیدند مکر و حيله گری دزدان و مادام میترسیدند که کسی نیاید و این چیزها را از من بگیرد یا به کاروان ما حمله کند و دزدان آنجا قايم شدند یا خطرات راه . ای همه ما باید نگران باشیم از آینده که چی میشود؟ باید بترسیم؟ اگر میترسیم و نگران هستیم باید بدانیم که این به این علت هست که هم هویت شدگی از جهان بیرون است که دل ما شده است .

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو**جمله اقلیمها را گو بجو**

انسانی که هیچ درکی ندارد غیر از رنگ و بو . رنگ و بو یعنی فکر و بو یعنی هیجانی که آن ایجاد میکند . رنگ و بو . یعنی فقط فکر را میشناسد و هیجان حاصل از آن را . نتیجه اعمال آن فکر روی تن شما را میشناسد . بگو برو همه جا را بگرد چه فایده دارد تو که در ذهنت زندگی می کنی . فقط ذهنت را می بینی . و هر چیزی که دل ما هست ما داریم آن را جستجو میکنیم و مولانا الان یک مثال دیگری میزند و این مثال خیلی مصداق دارد .

گاو در بغداد آید نا گهان**بگذرد او زین سران تا آن سران**

گاو وارد بغداد میشود ، بغداد به آن قشنگی در زمان مولانا . و این همه مغازه های خوب این همه مناظر ولی حواس گاو همیشه به پوست خربزه و هندوانه و علف است . او هر کجا که نگاه میکند می خواهد که دل خودش را ببیند . دل خودش فقط پوست هندوانه و خربزه و علف است . و ذهنش حول و حوش اینها سیر میکند . برای او جهان علف و پوست خربزه است . برای ما چی؟ آیا پوست چیزی است که ما دنبال آن میگردیم . سطح زندگی و ظواهر زندگی . آیا فقط حرف مردم کافی است که به ما بگویند دانشمند هستی، پرفسور هستی، استادی . آیا اگر به ما بگویند که شما خوشگل هستی، خوش هیكل هستی، خانه تان بزرگه، همسر تان قشنگه، بچه تان بیست میگیره، پدر یا مادر خوبی هستید،،،، همه اینها پوسته های خربزه و هندوانه است و اینها برای ما کافی است؟ دیگر نباید یک تغییر اصیل بکنیم؟ و این پوست را دل ما شده برداریم و عدم را بگذاریم بجای آن . نباید تبدیل بشویم؟ همینطور باید توی ذهن باشیم و من ذهنی بشود دل ما؟ و آن هم دنبال پوست است .! میگوید از این سران تا آن سران میره .. آیا ما که از ثانیه صفر وارد این جهان شدیم که این همه زیبایی در این جهان هست و این همه امکانات هست که تا ما عشق را بیاریم در این جهان ، خلاقیت را بیاریم به این جهان، زیباییهای این جهان و انسانهای زیبا را ببینیم، انسانها را بیدار کنیم ،،،،،،، ما باید به فکر پوستها باشیم؟ و ظاهر را درست کنیم مردم راجع به ما خوب فکر کنند ، میرویم دستکاری میکنیم

همین تصویر ذهنی مردم دیگر کافی هست!! تا ما را قبول داشته باشند. مهمانی ما را دعوت کنند و احترام بگذارند دیگر کافی است.

از همه عیش و خوشیها و مزه

او نبیند جز که قشر خربزه

گفتیم قبلاً این را. از همه این غذاهای خوشمزه این گاو فقط دنبال پوست خربزه است.

که بود افتاده بر ره یا حشیش

لایق سیران گاوی یا خریش

این دنبال پوست خربزه است که افتاده باشد توی راه و کسی آن را خورده باشد و انداخته باشد پوستش را در راه. به دنبال آن است که ببیند در راه کجا افتاده. حتی دنبال مغز خربزه هم نمی گردد. چون میداند به او نمیرسد. یا علف، حشیش. که این لایق سیر گاوی یا خریش است. میخواهد بگوید انسانی که فقط توی ذهن سیر میکند از این جسم به آن جسم. این نقش و این تصویر ذهنی که مردم راجع به من اینطوری فکر کنند اینها همین سیر پوست است. حیف است که هوشیاری اینطوری باشد. همه اینها از اینجا می آید که ارزشهای سطحی دل ماست و ما دنبال او هستیم، هر چی چیزی که دل ماست، ما دنبال آن هستیم. حالا آیا این حرفها را بیهوده داریم میزنیم؟ نه برای این میزنیم که شما فردا ببینید که چه چیزی شما را عصبانی میکند؟ پوست. چه چیزی شما را به واکنش وامیدارد؟ پوست خربزه. چه چیزی نمی گذارد که شما شب بخواهید؟ پوست خربزه. چه چیزی ما را به جنگ وامیدارد؟ پوست خربزه. این که یکی می گوید این باور درست است و آن باور درست نیست، این دو تا و این باور این پوست خربزه با عمق بی نهایت و زنده شدن با خدا که اصل هست و آن یکی بدل است این مغز است و آن یکی پوسته! چقدر با هم فرق دارند؟ هر کسی به حرف و الگو و باور توجه میکند، باور حرفه! این حرف سطحه! پوست خربزه است! زنده شدن به زندگی در این لحظه از جنس بی نهایت خدا شدن و ابدیت شدن و عشق را به این جهان آوردن و مثل آنتن این عشق را پخش کردن، زیبایی را پخش کردن، این زنده هست، حقیقی و اصیل است و آن یکی بدل و پلاستیکی است. گل پلاستیکی با گل اصیل یکی است؟ ما دیگر راضی نیستیم به سیر گاوی یا خری؟

خشک بر میخ طبیعت چون قدید

بسته اسباب جانش لا یزید

لا یزید یعنی زیاد نمی شود، افزوده نمیشود، یعنی وقتی هوشیاری جذب چیزهای بیرونی هست شما می بینید که آدمها به چند تا چیز مهم در بیرون چسبیدند، این همسرم است و زیر کنترل من هست، این بچه ام هست و زیر کنترل من هست، این دوستم هست و زیر کنترل من هست این پولم هست و این چیزهای مهم هستند و چنان من چسبیده ام به اینها که انگار من را به اینها میخکوب کردند، ولی نمی دونم که همه اینها دل من هم هست. قدید یعنی گوشت خشک. انگار گوشت خشک و بی روح را میخ

کردن روی چوب. **خشک بر میخ طبیعت چون قدید.** بسته اسباب ، من ذهنی بسته علل و عوامل بیرونی است شما به خودتان نگاه کنید بگویید من که توجه ام را الان میگذارم روی چیزها آیا اختیاری روی این توجه دارم یا این توجه من، قربانی یا موقوف اتفاقات بیرونی هست؟ الان مثلاً این تلفن زنگ بزنه من حتماً باید جواب بدم؟ تکس اگر میاد من حتماً باید ببینم که این تکس مال کیه؟ الان اگر کسی صحبت میکند من حتماً باید گوش بدم ببینم چی میگوید؟ نه . آیا توجه شما موقوف اتفاقات یا نه شما اختیار دارید. بسته اسباب یعنی کسی که از خودش ریشه ندارد، نمیداند که زندگی اسبابه؛ زندگی علته، زندگی طرح میدهد و بوجود میآورد، و زندگی هست که باید این جهان را سامان بدهد. دائماً علتهای بیرونی برای او مهم هستند . چه علت بیرونی می تواند به ما نظم بدهد؟ چه علت بیرونی؟ چه نظم بیرونی؟ کی چکار باید بکنه که زندگی من درست بشه؟ ما بسته اسباب هستیم. اغلب مردم دنبال روزنامه یا تلویزیون هستند تا ببینند چی اتفاقی دارد می افتد. اتفاقات به چه سمتی میروند. اتفاقات زندگی ما را تعیین میکنند، نه ما اتفاقات را تعیین میکنیم. بنابراین این آدمها جانیشان زیاد نمی شود . جان چطوری زیاد میشود؟ وقتی که بسته اسباب نباشد وقتی که حواسو توجه شما به چیزهای بیرونی نباشد . ما در حقیقت قربانی هستیم، ما خودمان را قربانی کردیم، ما می گوییم که من اختیار ندارم، اتفاق می افتد و من را جذب میکند و زندگی من را تعیین میکند و توجه من را میبرد آنجا! نه اگر توجه شما برود روی خودتان جانتان زیاد میشود وقتی ما مدام در فکر این هستیم که عوامل بیرونی حضور ما و حتی پیوستن ما را به خدا باید تعیین کنند جان ما زیاد نخواهد شد.

هست ارضُ الله صدر اجل

و آن فضای خرق اسباب و علل

صدر عجل یعنی ای وزیر اعظم، ای بزرگوار، یعنی ای شما، و آن فضای یکتایی که پاره کننده اسباب و علل هست ، پس معلوم می شود که یک فضایی وجود دارد که پاره کننده و به هم زننده اسباب بیرونی است و همه ما معتقدیم که اسباب و علل بیرونی هست که زندگی ما را تعیین میکند و آن فضای پاره کننده اسباب و علل همین فضای یکتایی هست . ارض الله بینهایت است از قرآن آورده یعنی زمین خدا مثل این آسمان است، آسمان حد و حدودش چقدر است؟ بی نهایت. آسمانی که در درون ما باز می شود از این آسمان هم بزرگتر است این فضای یکتایی، ای بزرگوار. پس فهمیدیم یکی توجه اش را می دید به عوامل بیرونی و آن شخص دلش مادی هست و یک شخصی هم ارض الله یعنی این فضای بی نهایت وسیع زنده دلش هست و شما میدانید که او پاره کننده اسباب و علل هست یعنی از انجا اگر فکر میاد ، عمل میاد، انرژی میاد اسباب و علل بیرونی را او سامان می دهد و او عوض میکند و میآورد به این جهان ، او مسیر کارها را تغییر میدهد، او برکت میدهد ای بزرگوار، ای عاقل، ای وزیر اعظم.

نو به نو بیند جهانی در عیان

هر زمان مُبدل شود چون نقش جان

پس یک چنین آدمی حالا اگر در درون شما این فضا باز باشد اتفاق این لحظه نو به نو است و هر لحظه اتفاق زیبایی می بینید. اینطوری نیست که بگویید معشوق زمینی من دیگه یک بار دیدم بس است، هفته قبل دیدم کافی است! نه هر چیزی که می بینی نو به نودیده میشود و جهانی که برای ما مجسم می شود و ما میبینیم ، این فضای در بر گیرنده این اتفاق را نو به نو تجربه می کند. و اگر ما برویم توی اتفاق و بسته بشویم روی یک چیزی آن هر چقدر هم زیبا باشد میگوید که این اتفاق یا منظره دلگیر میشود.

گر بود فردوس و آنهار بهشت

چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

توجه میکنید که چرا ما مسافرت هم که میرویم یک تصاویری آنجا هست که تمام تصاویر را با آنها مقایسه میکنیم و میگوییم که اینجا شبیه آنجاست! چون اگر آن تصاویری که آنجا گذاشته ایم به عنوان مبناء مال بهشت هم باشد و نهادهای بهشتی هم باشند چون فسرده و جامد شده اند و آنجا مانده اند این زشت شده. وقتی ما مبدل میشویم تبدیل می شویم از من ذهنی به زندگی زنده این لحظه، به من زنده به زندگی، به من هوشیاری و دل ما وسیع می شود، دیگر دل ما جامد نیست دیگر هر لحظه وضعیتی دیده می شود زیبا و این وضعیت هم از آن آینه برای ما بیرون می آید و از برکت زندگی و زیبایی زندگی برخوردار است. حالا آیا واقعاً در دل شما یک منظره ای یک باوری یک فکری ، یک اتفاقی، فسرده و جامد شده؟ آنجا مانده و شما از عینک آن به جهان نگاه می کنید؟ اولاً که آن اصلاً زیبا نیست برای اینکه اکثر اوقات من ذهنی بدترین منظره ها را میگذارد آنجا. یعنی عینکی که من ذهنی با آن جهان را میبیند عینک اتفاقات بد است. حالا میگوید اگر فردوس هم باشد و منظره بهشتی هم باشد چون جامد شده زشت شده! پس ما این قانون زندگی را هم می خواهیم قبول کنیم که لحظه به لحظه فرم این لحظه عوض می شود و اگر ما فضای در بر گیرنده باشیم این عمر زیبا، پربرکت و دلگشاینده است ولی اگر جامد باشد دلگیر و افسرده و حال ما را خراب خواهد کرد.

